

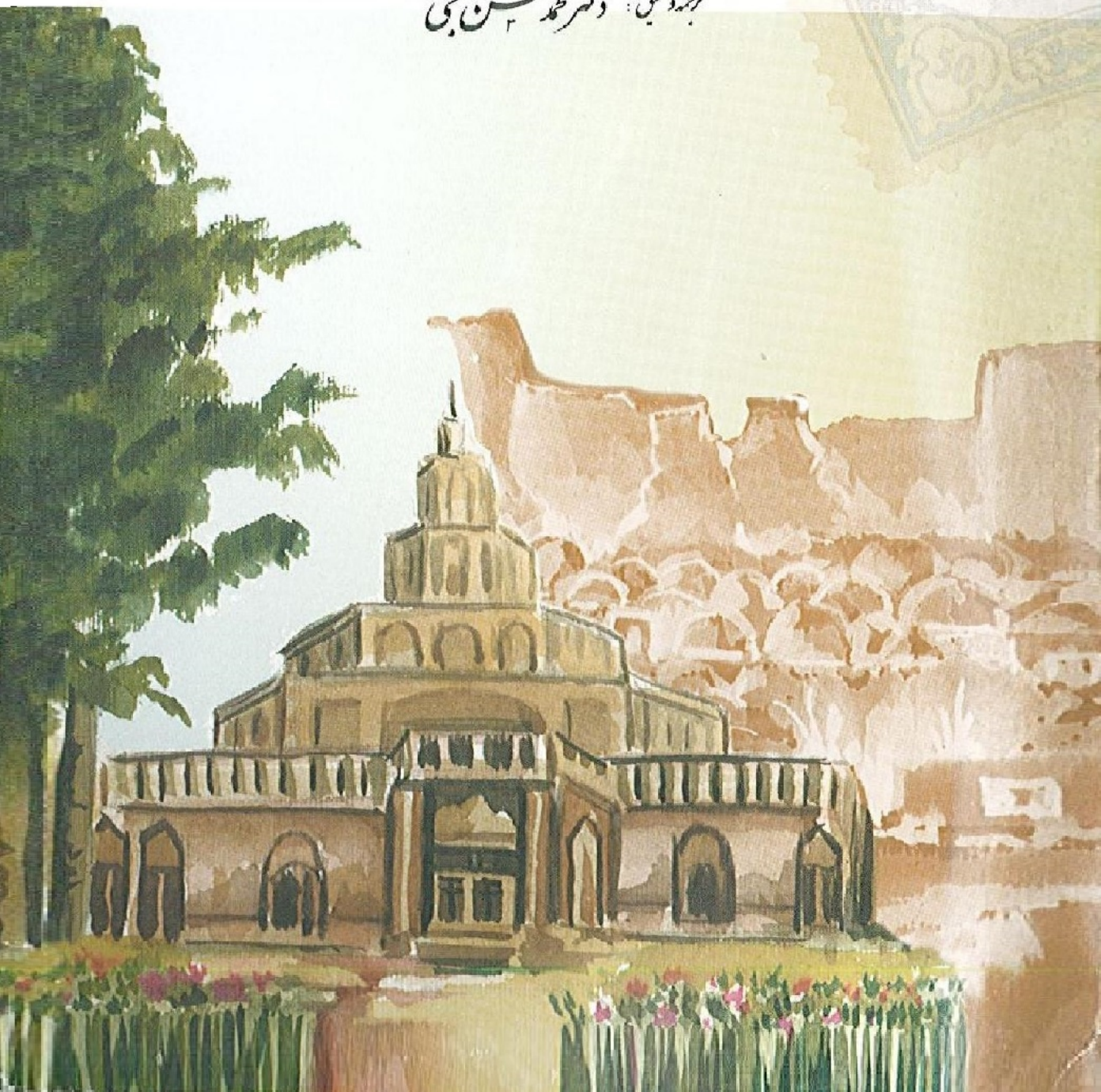
# نامہ ملی ازہستان



پہلے نمبر  
پروفیسر عزیز گل خان صاحب

۲

اثر: افہیل  
ترجمہ و تفسیر: ڈاکٹر محمد حسن گجینی



Hale, F.

هیل، اف

نامه‌هایی از قهستان / اثر اف. هیل؛ ترجمه و تعلیق محمدحسن گنجی؛ ویراستار  
اصغر ارشادسرابی. - مشهد: آستان قدس رضوی، مرکز خراسان‌شناسی، ۱۳۷۸.  
۱۶۰ ص. - (مرکز خراسان‌شناسی؛ ۲)

ISBN 964-350-259-7

From Persian Uplands.

عنوان اصلی:

Na'maha'yi az Qohesta'n.

ص. ع. لاتینی شده:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
نمایه.

۱. بیرجند - آداب و رسوم. ۲. بیرجند - اوضاع اجتماعی - قرن ۱۴. ۳. بیرجند -  
اوضاع اقتصادی - قرن ۱۴. ۴. هیل، اف، F. Hale - خاطرات. الف. گنجی، محمدحسن،  
۱۲۹۱ - مترجم. ب. ارشادسرابی، اصغر، ۱۳۲۸ - ، ویراستار. ج. مرکز  
خراسان‌شناسی. د. عنوان.

DSR ۲۰۷۵/۵۶ ۵۹



آستان قدس

مرکز خراسان‌شناسی

نامه‌هایی از قهستان

اف. هیل

ترجمه و تعلیق: دکتر محمدحسن گنجی

ویراستار: اصغر ارشادسرابی

صفحه‌آرا: حمید حسینی

ناشر: مرکز خراسان‌شناسی

چاپ نخست: ۱۳۷۸

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ آستان قدس رضوی

شابک: ۹۶۴-۳۵۰-۲۵۹-۷

حق چاپ محفوظ

یکی از وجوه اهمیت خراسان تاریخی، وسعت و کونا کونی نسرز مپنهنا و نواحی  
آن بوده است، نسرز مپنهنا ای که جلوه های فرسنگی و انسانی بسیار داشته و تولید  
فکری و ادبی را در دوره های کونا کون سبب گردیده است .

مرکز خراسان شناسی به همین دلیل یکی از وظایف اصلی خود را با شناسی  
و معرفی شهرها و نسرز مپنهنا و نواحی کونا کون شناخت استعدادها و مزیتهای  
دانش و پوری آن می داند و بر آن است تا با چاپ و پمپنهنا ای که در شناسایی مپنهنا  
طبیعی انسانی، فرسنگی و تاریخی این نسرز مپنهنا کهنسال شود و مندرای مپنهنا ای شود و بخشی از مپنهنا  
علمی و تاریخی خود را به انجام برساند .

برای حصول این مقصود از درگاه دادار بی نظیر و پنهنا ای تو فسق می خواهد .

مرکز خراسان شناسی  
آستان قدس رضوی



کسانی که با مسائل تاریخی و جغرافیایی کشور ما در دو قرن اخیر آشنایی دارند به خوبی می‌دانند که مأخذ و منبع بسیاری از اطلاعاتی که در کتابهای تاریخی و جغرافیایی ما مشاهده می‌شود، کتابها و سفرنامه‌هایی است که جهان‌گردان یا مأموران اروپایی، از خود به یادگار گذاشته‌اند و ما امروز ترجمه‌هایی از بیشتر آن کتابها و سفرنامه‌ها را در دست داریم. یکی از این گونه آثار که تاکنون تنها یکی دو جا از جمله در کتاب امیر شوکت‌الملک علم تألیف شادروان محمدعلی منصف از آن نام برده شده، کتابی است که اف. هیل انگلیسی یکی از رؤسای بانک شاهی سابق در بیرجند از خود به یادگار گذاشته است که اصل آن به زبان انگلیسی با عنوان از کوهستانهای ایران\* به چاپ رسیده است.

نگارنده نسخه‌ای از این کتاب را در دوران دانش‌آموزی خود در بیرجند و بعد در زمان دانشجویی در تهران در اختیار دو دانشمند و معلم فقید خود: سیدغلامرضا سعیدی و سلمان اسدی دیده بود، ولی در آن روزها نه بصیانت استفاده از آن را داشت و نه مانند سالهای بعد به اهمیت آن از نظر بیان جغرافیای آن زمان بیرجند وقوف حاصل کرده بود، از این رو در صدد جستجوی کتاب مورد نظر بر آمد، لیکن در ایران اثری از کتاب یا اطلاعی در باره مؤلف آن پیدا نکرد تا این‌که در سال ۱۳۶۸ گذارش به لندن و کتابخانه‌های آن و از جمله کتابخانه مدرسه السنه و مطالعات آسیایی و افریقایی وابسته به دانشگاه لندن افتاد و در آن‌جا نسخه‌ای را از

---

\* F. Hale: *From Persian Uplands*.

کتاب مزبور پیدا کرد و از دوست و همکار فعلی و شاگرد سابقش آقای دکتر پیروز مجتهدزاده - که سرگرم تهیهٔ پایان‌نامهٔ دکتری خود در رشتهٔ جغرافیا در آن مدرسه بود - خواست که تصویری از کتاب مزبور برای او تهیه نماید. آقای مجتهدزاده فتوکپی آن کتاب را در اوایل سال ۱۳۶۹ برای نگارنده فرستاد.

از طرف دیگر نگارنده در سالهای اول بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی که فرصت بیشتری برای مطالعه و نگارش داشت، در وهلهٔ اول کتاب بزرگ علمی جغرافیا در ایران از دارالفنون تا انقلاب اسلامی را تألیف کرد و به چاپ رساند.

نگارنده در همان سالها هر وقت فرصتی دست می‌داد، تأمل ایام گذشته می‌کرد و در بارهٔ روزهای نوجوانی خود در بیرجند مطالبی را یادداشت می‌نمود و در نظر داشت روزی آن یادداشتها را به صورتی بسط دهد که نمایشگر اوضاع اقتصادی و اجتماعی بیرجند آن روزگاران باشد و آنها را با عنوان خاطرات دورهٔ کودکی و نوجوانی مربوط به هیجده سال اول زندگانی خود به چاپ رساند.

مطالعهٔ کتاب هیل نگارنده را متوجه این موضوع کرد که وجوه مشترک زیادی بین محتویات این کتاب و یادداشتهای خاطره‌مانند او وجود دارد و به این فکر افتاد که از آن بخش کتاب هیل که مربوط به بیرجند می‌شود ترجمه‌ای فراهم آورد، و از تلفیق این ترجمه و یادداشتهای خود اثری تازه به رشتهٔ تحریر درآورد ولی از آن‌جا که چنین اقدامی اهمیت ترجمه و حق نویسندهٔ آن را از میان می‌برد و چنین عملی اخلاقاً غیر جایز و دور از انصاف به نظر می‌رسید، بر آن شدم که عین ترجمهٔ کتاب را متن قرار داده و یادداشتهای خود را در جاهایی که مناسبت داشته باشد به صورت حاشیه بر آن بیفزایم و چون از کتاب هیل، هم آنچه را در بارهٔ قاینات نیست ترجمه کردم، نام کتاب را از حالت اصلی یعنی از کوهستانهای ایران، به نامه‌هایی از قهستان تغییر دادم تا مجموعهٔ مزبور به صورت اجمالی بیانگر شرایط اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آن خطه از کشور عزیز، مخصوصاً شهر بیرجند در سالهای اول قرن حاضر هجری شمسی (یعنی هیجده سال اول زندگی ام - از ۱۲۹۲ تا ۱۳۰۹) باشد.

در بارهٔ اصل و نسب نویسندهٔ انگلیسی اطلاعاتی در دست نیست. ولی از نحوهٔ

نگارش کتاب و اشاراتش در خلال نامه‌ها به آثار ادبی و موسیقی - که در اروپای زمان او باب روز بوده - چنین استنباط می‌شود که او شخصی فرهیخته و کتاب‌خواننده و روشنفکر بوده است. او به زبانهای فرانسه و لاتین آشنایی داشته و جملاتی که به این زبانها نقل می‌کند، بر این آگاهی دلالت دارد.

به قراری که از نوشته‌های او استنباط می‌شود (نامه مورخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۳) او قبلاً هم در شیراز و اهواز مأموریت‌هایی داشته که ضمن نامه‌های خود، جسته‌گریخته اشاراتی به آن مأموریتها می‌کند. ولی آنچه در کتابش به چاپ رسیده مجموعه نامه‌هایی است که در طول مأموریتهای بیرجند و کرمانشاه نوشته است.

در میان نویسندگان غربی که در باره مشرق‌زمین آثاری از خود باقی گذاشته‌اند تئ چند هستند که تجربیات و مشاهدات خود را به صورت نامه‌هایی به افراد خانواده خود نوشته‌اند، مانند: گرتروید بل\* که در سالهای انقلاب مشروطه منشی سفیر انگلیس در ایران بوده و نامه‌های او مأخذ مهمی در تاریخ مشروطیت ایران به‌شمار می‌آید که در سه جلد بزرگ تحت عنوان نامه‌های گرتروید بل<sup>□</sup> به چاپ رسیده است.

اف. هیل هم در ردیف این قبیل نویسندگان است و کتاب او مجموعه نامه‌هایی است که در طول اقامت خود در ایران به‌عنوان فردی که ظاهراً نامزد واقعی یا فرضی او بوده نوشته، و در تمام نامه‌ها از او با حرف اول اسمش یعنی M یا M. یاد می‌کند و به این صورت تمام نامه‌های او به نام «م. عزیزم» آغاز می‌شود.

او در نامه مورخ ۱۰ فوریه ۱۹۱۵ خود می‌نویسد: «م. عزیزم، مگر شما در همان نامه به من خبر ندادید که به لباس متحدالشکل صلیب سرخ ملبَس شده‌اید؟» و از این جا می‌توان حدس زد که «م.» که طرف خطاب او بوده زن، و احتمالاً پرستار جنگ بوده است. متأسفانه در کتاب او که با عنوان از کوهستانهای ایران در انگلستان به چاپ رسیده نه مقدمه‌ای وجود دارد و نه فهرست اعلامی، و کتاب با اولین نامه او به م. عزیزم که در ۱۵ اوت ۱۹۱۳ برابر با ۱۱ رمضان سال ۱۳۳۱ هجری قمری نوشته شده، آغاز می‌شود.

از این نامه که در عشق‌آباد نوشته شده، معلوم می‌شود که او در ۷ اوت همان سال از لندن حرکت کرده و از طریق آلمان و لهستان و روسیه به باکو و از آنجا با کشتی به کراسنودسک و از آنجا با قطار ماورای خزر به عشق‌آباد آمده است و در این سفر محلّ مأموریت او در ایران، شهر بیرجند بوده که به‌عنوان رئیس بانک شاهی ایران، شعبه بیرجند (که بعداً بانک شاهنشاهی ایران و بانک انگلیس در ایران و خاورمیانه و بالاخره بانک انگلیسی خاورمیانه نامیده شده و هم‌اکنون با نام اخیر در بسیاری از شهرهای خاورمیانه مخصوصاً کشورهای عربی‌زبان فعالیت دارد) انجام وظیفه کرده است.

توقف او در بیرجند از ۱۴ سپتامبر ۱۹۱۳ تا ۲ ژوئن ۱۹۱۷ یعنی جمعاً اندکی کمتر از چهار سال به طول انجامیده، در این مدت او ۳۳ نامه با عنوان همان م. عزیزم نوشته و در این نامه‌ها به اوضاع طبیعی، اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و مذهبی قاینات، مخصوصاً شهر بیرجند اشاراتی کرده که به لحاظ دیدگاههای مذکور در آن زمان بسیار مهم و آموزنده است.

هیل روی هم رفته سه سال و نه ماه در مأموریت بیرجند باقی مانده و بعد از این مدت از طرف بانک شاهی مأمور کرمانشاه شده است. جالب این که برای رسیدن به کرمانشاه ناچار بوده است از راه عشق‌آباد و کراسنودسک و باکو، خود را به رشت و سپس تهران و همدان و کرمانشاه برساند. مدت مأموریت او در کرمانشاه حدود یک سال و نیم به طول انجامیده و در این مدت، یازده نامه در باره کرمانشاه نوشته است. علاوه بر این یازده نامه، چند نامه در طول راههایی که طی کرده تا خود را از بیرجند به کرمانشاه (از طریق مشهد، عشق‌آباد، کراسنودسک، انزلی، رشت، تهران، همدان) و از آنجا به لندن برساند؛ نوشته است و یازده نامه هم در مدتی که در کرمانشاه گذرانده به مخاطب خود - م. عزیزم - ارسال نموده است.

او آخرین نامه‌اش را ۱۵ مارس ۱۹۱۹ از لندن نوشته و در آن نامه که جریان سفرش از کرمانشاه را به تفصیل آورده در باره ورودش به لندن چنین می‌نویسد:

«بعد از چهار ساعت توقف در پاریس عازم انگلستان شدم. صبح روز ۱۳ مارس با قطار عازم لندن بودم و از پنجره قطار دنبال آثار کارخانه‌های اسلحه‌سازی و



دودکشهای بلند می‌گشتم، چون در این مدت از روزنامه‌ها چنین استنباط کرده بودم که تمام جنوب انگلستان را کارخانه‌های اسلحه‌سازی اشغال کرده، ولی آنچه در راه دیدم چمنهای سرسبز و مزارع قدیمی شیار شده و بیشه‌ها و دهکده‌های تاریخی و رودخانه‌هایی بود که زیبایی انگلستان را به وجود می‌آورد. همین‌که به قلب لندن رسیدم هوای مه‌آلود و مرطوب آن به مشام خورد. واقعیت هوای انگلستان که مدت‌ها فراموش شده بود دوباره به خاطر آمد و به یاد روزی افتادم که چند سال قبل که از شهر کاپ (در جنوب افریقا) به ایستگاه ویکتوریا رسیدم؛ شهر لندن در آن چنان مه غلیظی در ماه نوامبر مستور بود که نور چراغهای زرد به زحمت از آن عبور می‌کرد و من هوای آغشته به مه غلیظ را مانند نسیم بهشتی استشمام کردم».

این جمله پایانی آخرین نامه نویسنده است که می‌رساند وی از ۷ اوت ۱۹۱۳ تا مارس ۱۹۱۹ یعنی جمعاً پنج سال و شش ماه در مأموریت ایران بوده است. در این مدت او به طوری که قبلاً اشاره رفت، جمعاً ۵۵ نامه نوشته که تمام کتاب او را تشکیل می‌دهد؛ از این تعداد ۳۳ نامه را از بیرجند و ۱۱ نامه را از کرمانشاه و ۱۱ نامه دیگر را در طول مسافرتها، از نقاط مختلف نوشته است. نگارنده، ۳۳ نامه‌ای را که از بیرجند نوشته و ۸ نامه دیگر را که در راه رفتن به بیرجند و بازگشت از آن شهر نوشته، ترجمه کرده و به صورت کتاب حاضر در آورده است و نامه‌های کرمانشاه را که با بیرجند ارتباطی نداشته، زاید دانسته. ولی همان‌طور که نامه‌های بیرجند برای نشان دادن وضعیت آن شهر در هشتاد سال پیش از این جالب است؛ نامه‌های کرمانشاه هم در باره کرمانشاه هشتاد سال قبل مطالبی جالب و مهم دارد، مخصوصاً از این لحاظ که کرمانشاه در خط جنگ بین متفقین و متحدین جنگ اول جهانی یعنی عثمانی و آلمان از یک طرف و روس و انگلیس از طرف دیگر، قرار داشته است و اوضاع مغرب ایران را در ماههای آخر جنگ جهانی اول نمایان می‌کند. بنا بر این، جا دارد پژوهشگرانی که در خصوص کرمانشاه تحقیق می‌کنند از آن بهره جویند.

از زندگی نویسنده بعد از بازگشت از ایران در سال ۱۹۱۹ اطلاعی در دست نیست، ولی مسلم است که او در خدمت بانک شاهی ایران باقی مانده و در سمت‌ها و

جایهای مختلف انجام وظیفه کرده و آخر سر به سمت مدیرعامل کل - که بالاترین مقام اجرایی بانک بوده - منصوب شده است. در این سمت او در سال ۱۳۲۵ یعنی ۲۷ سال بعد از ترک ایران به همراهی لرد کینت\* رئیس هیأت مدیره بانک مزبور سفر کوتاهی به تهران کرده است. منظور از مسافرت این دو شخصیت بزرگ اقتصادی به ظاهر بازرسی از شعب ایران و در باطن مطالعه امکانات برای تمدید امتیاز بانک شاهی بوده که در سال ۱۳۳۱ منقضی می شده است. نگارنده در آن سال با او ملاقاتی داشت که ضمن سخنانش بسیاری از مشتریان بیرجندی و کارمندان بانک و رجال آن منطقه را به خاطر داشت و از حال آنان می پرسید. در آن سال قریب هفتاد سال از عمر او گذشته بود، ولی با وجود قد کوتاه و هیکل کوچک، قوی و سالم به نظر می رسید و از چنان حافظه ای قوی برخوردار بود که بیشتر دوستان و آشنایان قدیم بیرجندی خود را با اسم و رسم یاد می کرد.

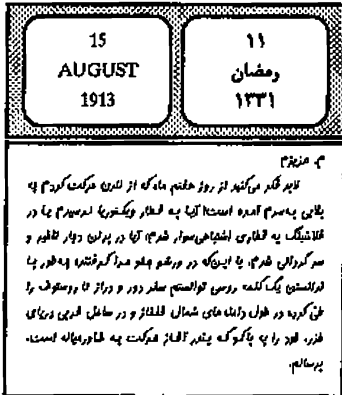
دکتر محمدحسن گنجی

تهران ۱۳۷۷

## عشق آباد

( ۱۵ اوت ۱۹۱۳ / ۱۱ رمضان ۱۳۳۱ )<sup>۱</sup>

م. عزیزم



لابد فکر می‌کنید از روز هفتم ماه که از لندن حرکت کردم چه بلایی به سرم آمده است! آیا به قطار ویکتوریا نرسیدم یا در فلاشینگ<sup>۲</sup> به قطاری اشتباهی سوار شدم؛ آیا در برلین دچار تأخیر و سرگردانی شدم، یا این که در ورشو جلو مرا گرفتند؛ چه طور با ندانستن یک کلمه روسی توانستم سفر دور و دراز تا روستوف<sup>۳</sup> را طی کرده در طول دامنه‌های شمال قفقاز و در ساحل غربی دریای خزر، خود را به باکو که بندر آغاز حرکت به خاورمیانه است، برسانم.

آن پنج روز تحرک دایم با دوازده ساعت سفر دریایی با کوبه کراسنودسک<sup>۴</sup> در یک کشتی بسیار مجهز و تمیز و بالاخره ۲۱ ساعت سفر آرام در قطار ماوراء خزر به سمت جنوب شرقی که مرا به عشق آباد رساند، مانند صحنه‌هایی از یک خواب ناپیوسته شبانه به یاد می‌آید. از این گذشته، تصاویری مجزا و منفرد یکی پس از دیگری از خاطر می‌گذرد: غروب خورشید در پس پشت کشت کاران و ستفالی<sup>۵</sup> گفتگو در واگن غذاخوری در حالی که به سرعت از میان جنگلهای هانور<sup>۶</sup> عبور می‌کردیم؛ خانمهای پایتخت نشین کافه برلن و آن ژاندارمهای عینکی چاق و گوشتالو در فردریک اشتراس<sup>۷</sup>؛ مردان قدکوتاه دارای کلاههای لبه‌دار با صورتهای اصلاح نشده در خیابانهای ورشو؛ فقیران ایستاده بر در کلیساهای نیمه شرقی آن‌جا؛ مأموران قوی هیکل راه آهن با آن کمربندهای پهن و چکمه‌های سنگین؛ مردانی با سرهای تراشیده و ریشهای پهن؛ قیافه دختران رنگ پریده و چشم آبی روستایی که به تعداد زیاد در ایستگاههای بی شمار راه آهن - وقتی قطار برای آبگیری توقف می‌کرد و مسافران برای تمدد اعصاب پیاده می‌شدند - به چشم می‌خورد؛ جلگه‌های وسیع و بی‌روح با مزارع طویل گندم، جو و ذرت؛ و بالاخره مزارع آفتابگردان با گل‌های موج‌طلایی که همه سر به سمت مشرق خم کرده

بودند، از جمله مناظری است که به یاد دارم. از این میان خاطره اشخاصی که گاه‌وبی‌گاه با آنها ملاقات می‌کردم و هر یک به زبان خارجی عجیبی صحبت می‌کردند به صورتی مبهم در ذهنم باقی مانده است. آشنایی‌های کوتاه شکل گرفته از گفتگوی معمولی، خاطرات شیرینی برایم فراهم ساخته است؛ در راه برلن به شاگرد مدرسه‌ای انگلیسی برخوردی که برای گذراندن تعطیلات به وین می‌رفت. سخنان شیرین او، واقعاً مرا برای انگلستان دلتنگ ساخت؛ چون می‌دانستم که نظیر آن صحبتها را تا پنج سال دیگر نخواهم شنید. در طول دو روز تمام که در قطار روسیه حرکت می‌کردیم، همسفرم یک آمریکایی بود که سخنان قاطع و کثی او در باره همه چیز و مخصوصاً در باره کشاورزی اهالی مسکو، ناراحتیهای ناشی از واکن خواب و دودزده و چراغهای کم نور آن را تا حدی از میان می‌برد. در دریای خزر هم بخت یاری کرد و با یک افسر روسی که فرانسه حرف می‌زد، همسفر شدم. من همیشه تصوّر می‌کردم زبان فرانسه زبان دوم بیشتر روسهای تحصیل کرده است، ولی در هر دو سفری که از کشورهای جنوبی روسیه عبور می‌کردم، تنها به دو یا سه نفر برخوردی که زبانی غیر از زبان خود می‌دانستند - که به ندرت می‌توان آن را زبانی بین‌المللی شمرد. البته، انسان در مسافرتها عادی، نیاز چندانی به مهارت زبانی ندارد و باید مثل یک بچه به گفته‌های باربر و مأمور قطار و پیشخدمت مهمان‌خانه که هوش آنها یکسان است اعتماد کند. ولی اگر احیاناً گرفتاری پیدا شد، آن‌گاه مشکل آغاز می‌شود. مثلاً آدمی که جامه‌دانش را گم کند یا عوضی سوار قطار شود، یا به بدبختی مشابهی دچار شود و نتواند منظورش را بفهماند. در این صورت نه فقط وسیله تفریح، که اسباب مسخره هم واقع خواهد شد. حال اگر خانمی که تنها سفر می‌کند، چنین گرفتاریهایی پیدا کند؛ میزان توجه و خدمت سخاوتمندانه‌ای که به او می‌شود به حدی خواهد بود که به آن تمایل داشته باشد.

خوشبختانه من هیچ نوع گرفتاری نداشتم و در نتیجه بعد از یک سفر تفریحی طولانی بدون هیچ عجله در عشق‌آباد از قطار پیاده شدم؛ آن‌هم قطاری که پست روسیه، افسران روسی، سربازان روسی و آنچه دلت بخواهد افراد زردپوست با چشمهای تنگ براق و گونه‌های برجسته را به بخارا و سمرقند، یعنی سرزمینهای عجایب گذشته

مشرق زمین می برد. من هم دلم می خواست با آنها به آن سرزمینها می رفتم، ولی کوهستانهای جنوب در انتظار من بود.

امشب که در مهتاب در میان درختان نخل و افاقیا و بید می نشینم و با پیرزن عینکی فرانسوی در باره آخرین اخبار پاریس صحبت می کنم، شغف آن ساعت با تأسف و تأمل توأم است. فردا قبل از غروب آفتاب، بار دیگر در ایران خواهم بود. موقعی که از من پرسیدید آیا از رفتن به ایران خرسند بودم یا نه؟ شانه هایم را بالا انداختم یا به صورت دیگر جوابی حاکی از بی اعتنائی دادم. انسان باید روزگار را بگذراند و از هرچه بگذریم مسأله مهم همین است. باقی تلخیها و شیرینیهای است که وقتی خوب حساب کنید همیشه ترازوی برابر دارد. مهاجرت از وطن و بریدن از آداب و رسوم ملی کار آسانی نیست، اما هنگامی که به میان قومی دیگر می روید که باورهای شما برای آنها مفهومی ندارد؛ به ناچار باید از آنها صرف نظر کنید و البته این، کاری دشوار است.

در ایران نمی توان به اپرا رفت یا به سمفونی بتهوون گوش فرا داد، یا از فرهنگستانی دیدار کرد، یا در جشنواره ای محلی رقصید، یا در رودخانه ای قایق رانی کرد، یا مسائل داغ روز را پای بخاری دیواری به بحث گذاشت.

علاقه به شاعران فرانسوی یا تاریخ محلی انگلستان، در خاورمیانه به چه درد می خورد؟ یا مثلاً، مطالعه سوسیالیزم در ایران چه کاربردی دارد؟ آیا این گونه علایق جنبی شخصیت فرد را نمی سازد؟ شاید نسازد، اما به قول وکلای دادگستری، بخش بزرگی از شخصیت او محسوب می شود و جز در مواردی که انسان به خاطرات گذشته دلخوش است باید از همه اینها چشم بپوشد و علایق دیگری کسب کند.

از سوی دیگر ممکن است بگویید این قبیل چیزها در انسان اعتقاداتی به وجود می آورد که ممکن است در زندگی جدید به درد بخورد. البته چیز مهمی در آن وجود ندارد و می توان خاطرات ارزشمند را حفظ کرد. اما، اسفناک وضع آن آدمی است که بعد از پنج سال مأموریت در چنین کشوری، به مرتخصی می رود و دوباره، به ناچار باید به محل مأموریت خود بازگردد. او بیچاره ای است که بین دو کشش قوی قرار می گیرد. از طرفی، او به وطن نزد رفقایی می رود که با وجود مکاتبات در باره زندگی او در مدت مأموریت، چیزی نمی دانند. چنین آدمی، زندگی سابق خود را از سر می گیرد. گلف<sup>۸</sup>

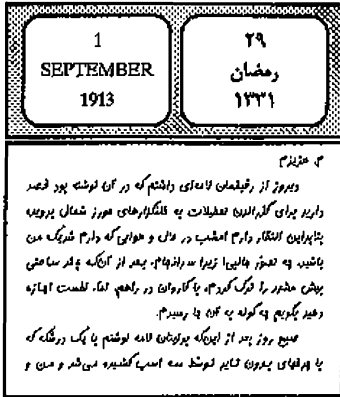
بازی می‌کند؛ به تماشاخانه می‌رود؛ در باره سیاست و بورس معاملات صحبت می‌کند و سعی می‌کند با گذشته‌ها تجدید عهد کند، ولی در تمام مدت مرخصی فکر او پیرامون مسائلی دور می‌زند که رفقایش نمی‌توانند درک کنند. او چنین احساس می‌کند مردی که روزگاری با آنها روبه‌رو می‌شد، اینک در راستای خطوطی فکر می‌کند که دیگر برای او وجود خارجی ندارد. او فکر می‌کند که شاید زندگی شهرنشینی و روزنامه‌ها فکر آنها را دگرگون ساخته است. صحبت‌های او با آنها باید از نوع داستانهای ضمنی یا در باره کلیات باشد. صحبت‌ها به سرعت به پایان می‌رسد، ملال می‌آورد و به ندرت به صمیمیت می‌انجامد. بعد از چند ماهی، دیدگاه بین‌المللی او بار دیگر رنگ محلی به خود می‌گیرد، ولی ناگهان وقت آن می‌رسد که باید به مشرق‌زمین بازگردد. در این صورت چه فایده دارد که انسان آرزوهای گذشته را در خود زنده کند، بدون این که امکان رسیدن به آنها را داشته باشد؟ در چنین حالتی او آهی حسرت‌بار می‌کشد و خود را با افکار تهیه تفنگ، و راکت تیس و یاد خدمه‌های بومی بی‌شمار تسلا داده، دلخوش می‌سازد. مغازه‌ها، نیازمندی‌های او را تهیه می‌کنند، و دوزندگان، لباس‌های او را تدارک می‌بینند تا او عزیمت کند؛ اما فکر او پریشان است. بخشی از ذهنیات او دور ریخته شده و بخشی تازه شده است، اما در هیچ‌جای اروپا آسوده‌خاطر نخواهد بود. می‌توانم تصوّر کنم هنگامی که شما این نامه را می‌خوانید، سر خود را به عقب انداخته، ابروهای خود را بالا می‌اندازید و با تبسمی بردبارانه، دوباره می‌پرسید: آیا از رفتن خرسندید؟ جواب من این است که البته خرسندم، ولی دلم می‌خواست که شما هم با من می‌بودید.

### یادداشت

- ۱- تاریخ نامه‌ها که به انگلیسی بوده، در تمام موارد به تاریخ هجری قمری نیز مبدل شده و برابر آنها در داخل در هلال نمایان شده است.
- ۲- Flushing بندری در هلند و یکی از بنادر مهم کشتی‌رانی بین انگلستان و اروپا.
- ۳- Rostov یکی از شهرهای جنوبی شوروی سابق در نزدیکی دریای آزوف.
- ۴- Kresnovodsk بندری در ساحل شرقی دریای خزر و ابتدای راه آهن عشق‌آباد.
- ۵- Westphalia ناحیه‌ای در آلمان.
- ۶- Hannever شهری در آلمان.
- ۷- Friedrichstrasse خیابانی در برلن

## رباط طرق

(اَوّل سپتامبر ۱۹۱۳ / ۲۹ رمضان ۱۳۳۱)



م. عزیزم

دیروز از رفیقمان نامه‌ای داشتم که در آن نوشته بود قصد دارید برای گذراندن تعطیلات به خلیگزارهای موز شمال بروید؛ بنابراین انتظار دارم امشب در حال و هوایی که دارم شریک من باشید. چه

تصور جالبی! زیرا سرانجام، بعد از آن که چند ساعتی پیش مشهد را ترک کردم، با کاروان در راهم. اما، نخست اجازه دهید بگویم چه گونه به آن جا رسیدم.

صبح روز بعد از این که برایتان نامه نوشتم با یک درشکه که با چرخهای بدون تایر توسط سه اسب کشیده می‌شد و من و لوازم دم دستی مرا حمل می‌کرد، عشق آباد را ترک کردم. نوکری همراه نداشتم و درشکه چی هم یک روسی بود که ده کلمه بیشتر فارسی نمی‌دانست، بنابراین حرف زیادی برای گفتن نداشتم و اجازه دادم هر طور می‌خواهد درشکه را براند.

دو ساعتی در جاده‌ای هموار، از میان گرد و غبار برخاسته از پای اسبان پیش رفتیم و بعد لنگ لنگان به سمت ارتفاعات و نخستین توقفگاه کنار جاده حرکت کردیم، جایی که برای صرف ناهار و تعلیف اسبها یک ساعت ونیم توقف کردیم. بقیه بعد از ظهر را در جاده‌ای کوهستانی به راه ادامه دادیم تا آن که یک ساعت به غروب مانده به مرز رسیدیم. گذر نامه‌ام برای ششمین و آخرین بار در خاک روسیه بازرسی شد و ما از پایگاه مرزی آن جا گذشته راه سرازیری را ادامه دادیم تا به یک روستای ایرانی رسیدیم، جایی که شب را در اتاق کاروانسراییی که توسط یک روس اداره می‌شد به روز آوردیم. روز بعد ساعت شش صبح حرکت کردیم و چهار روز تمام در امتداد جنوب شرقی و از میان گرد و خاک مداوم طی طریق کردیم تا به یکی از دروازه‌های مشهد رسیدیم.

بعد از مدتی حرکت پر سر و صدا که از سنگفرشهای کوچک‌های تنگ مشهد

برمی‌خاست، سرانجام به میدان شهر رسیدیم و من در باغ منزل باصفایی در یک اتاق مجهز و راحت سکونت گزیدم. پس از ساعتی تکاندن گرد و غبار راه، صرف چای زیر سایه با صفای درختان باغ بسیار لذت‌بخش بود. طولی نکشید که چند نفر تنیس باز آمدند و من به جمع اروپایی مشهد معرفی شدم. پنج روز بعد بار و بنه من از عشق‌آباد رسید و سرگرم این شدم که برای ادامه سفر خود را آماده کنم. متأسفانه توقف من مقارن ماه رمضان بود که در طول این ماه مسلمانها بیشتر ساعات روز را به خواب و عبادت می‌گذرانند و فقط شبها غذا می‌خورند و تا حد ممکن کم کار می‌کنند، لذا ناچار شدم یک هفته دیگر تأمل کنم تا موجبات ادامه سفر فراهم شود. روسها در حال حاضر یک پادگان پیاده نظام در مشهد دارند و یک باشگاهی نظامی دارند و هفته‌ای یک بار، همه در آنجا جمع می‌شوند تا برقصند و با گوش دادن به موسیقی دسته نظامی به شادمانی بپردازند.

افسران روسی میهمان‌نوازترین افرادی هستند که می‌شود تصور کرد و خوش‌مشربی آنها را حد و حصری نیست. بعد از آن که ساعتی به گفتگوهای بی‌نظیر خود می‌پردازند، برای صرف شام دور میز می‌نشینند. غذاهای متنوع یکی بعد از دیگری صرف و جامها یکی بعد از دیگری تهی می‌شود و همه آواز می‌خوانند تا نوبت به رقص بعدی برسد. این برنامه ادامه پیدا می‌کند تا وقتی که خانمها خسته می‌شوند و می‌روند و دسته موسیقی، نواختن را متوقف می‌کند، ولی مردان به شور و نشاط و آوازخوانی ادامه می‌دهند تا موقع مشق صبحگاهی فرا می‌رسد. بعد از ظهرها را با اشتیاق تمام به بازی تنیس می‌گذرانند و انسان نمی‌داند که آنها کی می‌خوابند و آیا هرگز احساس خستگی می‌کنند یا نه!

من با وضعی شبیه به مسافران قرن هفدهم انگلستان، وارد مشهد شدم و امشب مثل این است که در قرون وسطی هستم ولی نه به‌طور کامل؛ چون در چادر من بسیاری از مظاهر تمدن اروپایی به چشم می‌خورد از جمله: تخت تاشو و صندلیهایی که تازه از لندن رسیده و نیمی از چادر هندی مرا که از بازار مشهد خریده‌ام پر کرده است. لاله‌های چندی روشن شده و نوک‌هایم در اطراف یک اجاق‌کنده‌ای جمع شده و سرگرم تهیه شام هستند؛ اسب من در چند متری با ولعی که از پیش‌بینی یک سفر دور و دراز ناشی شده، مشغول جو خوردن است. کمی دورتر، قاطرها با آرامی مشغول خوردن هستند و



همین که سرهای خود را در توبره‌هایی که از گردن آنها آویزان شده فرو می‌برند، زنگهایی که به گردن آنها بسته شده به صدا درمی‌آید.

نسیم ملایمی شاخه‌های کنار جویبار را به حرکت درمی‌آورد و آسمان پر از ستاره است. مشهد با جمعیت مرده و زنده خود در جلگه بازپشت سر من در تاریکی شب غرق می‌شود و تنها خاطرات آن برای من می‌ماند، کم‌کم گنبد طلایی هم از نظر دور می‌شود. این گنبد تابان مقدس‌ترین زیارتگاه ایران است که زائران زیادی با اشتیاق به سوی آن می‌شتابند. کسانی که بیشتر آنها پیر و مشرف به موت هستند مانند پروانه‌هایی که جان خود را فدای شعله‌های آتش کنند، به آن جا هجوم می‌آورند تا آخرین روزهای عمر خویش را در جوار این بارگاه سپری کنند.

این روزها شما بوته‌های خلنگ<sup>۲</sup> را زیر پا خواهید داشت و هوای کوهستان را استنشاق می‌کنید. لابد از خود می‌پرسید که چرا باید در شهر زندگی کنید. من هم به کوهستانهای خود برگشته‌ام، ولی در کوهستانهای من از خلنگ خبری نیست؛ چون سطح تمام آنها لخت و عور و عاری از گیاه و دائماً در معرض آفتاب داغ است. جلگه‌ها هم اغلب - به استثنای بعضی دره‌ها - خشک و بی‌آب و علف است و به ندرت توده‌هایی از این علفهای بیابانی در آن دیده می‌شود که خوراکی را برای شترها فراهم سازد. در این جا از مه و شب‌نم صبحگاهان خبری نیست، ولی هوا صاف و درخشان است. در این دیار همه چیز ساده و عریان و اجتناب‌ناپذیر است و همه در انزوا و تنهایی فرو رفته، مخصوصاً کوهستانها به ارواحی شباهت دارند که در خواب ابدی فرو رفته‌اند ... گذشته از هر چیز، به خلنگزارهای شما حسادت می‌ورزم و چه بسا که شما هم گاهی به بیابان من حسد می‌ورزید، آیا چنین نیست؟

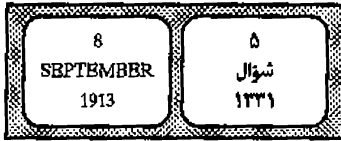
### یادداشت

۱- تپه‌ماهورهای یورکشایر را در شمال انگلستان که از بوته‌های دائمی پوشیده شده، مورز MOORS می‌گویند.

۲- گیاهی است معروف که در مراتع یورکشایر می‌روید.

## عمرانی<sup>۱</sup>

( ۸ سپتامبر ۱۹۱۳ / ۵ شوال ۱۳۳۱ )



۳. عزیزم  
امروز ساعت ۶ صبح - بعد از آن که از غروب دیروز سوار  
اصدا بودم - به این جا رسیدم. در این جا از برکت وجود یک  
دست سواره نظام ایرانی که قبل از ما از این آبادی عبور کرده  
بودند، هیچ نوع خوراکی به دست نمی‌آید و مجبور شدم صبحانه را با  
پای قالی - آن هم بدون شیر - و گه گاهی که صافخانه موجود  
مشغولی برایم فراهم کرده بود، بگذرانم. بعد از صرف صبحانه چا  
هزار زاری و التماس و دعا و ثنا و پیش‌پرواقت میانی گزاف.  
موفق شدم بقرار کمی نان و نمزده و مرغ و سفیدین حلو.

م. عزیزم

امروز ساعت ۶ صبح - بعد از آن که از غروب  
دیروز سوار اسب بودم - به این جا رسیدم، در این جا از  
برکت وجود یک دسته سواره نظام ایرانی که قبل از ما  
از این آبادی عبور کرده بودند، هیچ نوع خوراکی

به دست نمی‌آمد و مجبور شدم صبحانه را با چای خالی - آن هم بدون شیر - و تکه کیک  
که صاحبخانه مهربان مشهدی برایم فراهم کرده بود، بگذرانم. بعد از صرف صبحانه با  
هزار زاری و التماس و دعا و ثنا و پیش‌پرداخت مبلغی گزاف، موفق شدیم مقدار کمی  
نان و خربزه و مرغ و همچنین علوفه برای حیوانات فراهم کنیم. ناراحتی من بیشتر از این  
واقعیت است که دشت اطراف عمرانی پر از سیاه‌سینه یا پرندگان فریعی است که اگر در  
اردوی ما تفنگی بود، می‌توانستیم ناهار لذیذی از آنها فراهم کنیم.

از مشهد با آرامش و بدون عجله از چند منزل گذشتیم. از جمله شریف‌آباد و  
رباطسفید و شهر کوچک تربت که بین دو جلگه حاصلخیز زرنوخ و مهنه - هر دو  
خالصه‌اند - زیر باغات میوه اطراف خود، گم شده بود. فاصله از نقطه اخیر تا این جا  
تقریباً ۳۰ مایل است که جاده از دشتی بی آب و علف، بدون هیچ اثری از زندگی به جز  
چند خانه خرابه در نیمه راه، می‌گذرد.

دیشب که با دسته‌های چند نفری به طرف جنوب حرکت می‌کردم، به یاد سفرهای  
قبلی خود در ایران افتادم. سفرهای خسته‌کننده طولانی در کوه‌های بختیاری و صدای  
کبکها در صبحگاهان، اردوهای حاشیه رودخانه در گرمای روزهای پاییز، صعود شبانه  
به کتلای بین کازرون و دشت ارژن در راه بوشهر، تخت جمشید در غروب آفتاب با آن  
کله گاوه‌های سنگی عظیم که در ورودی کاخ خشایار پاس می‌دادند...

سر شب به کندی حرکت کردیم، در حالی که شبی دراز و سرد پیش رو داشتیم. در  
طرف مغرب و در انتهای دشت، آسمان با رنگهای غروب آفتاب در افق بی پایان، واقعاً

سحرآمیز بود؛ یک رگه دراز زرد رنگ هم سطح آفتاب رنگ پریده، بالای آفتاب قرمز گلی و روی آن، حاشیهٔ خاکستری یک ابر پر مانند. در جنوب، ماه نیمه بلورین مانند قطعه یخی در دریای فیروزه‌ای آبی شناور بود. در مشرق رنگ آبی به لاجوردی سیر مبدل می‌شد و هر چه پایین‌تر می‌رفت به رنگهای مات بنفش و قرمز در حاشیهٔ افق تاریک منتهی می‌گردید. قاطرها با پوزه‌های آویزان، آرام آرام جلو می‌رفتند. قاطرچیها پشت سر آنها، با قدمهای بلند آنها را همراهی می‌کردند. پشت سر همه، چهار نفر مستحفظ سوارهٔ من می‌آمدند، تفنگهای ورندل<sup>۲</sup> قدیمی خود را پشت زینها بسته بودند. بالای سر ما، راه شیری (کهکشانش) سراسر آسمان را گرفته بود و بنات النعش یا دب اکبر از روی کوههای شمالی بالا می‌آمد. ماه که موقتاً زیر ابر قرار گرفته بود ما را دچار تاریکی ساخت، در آن ظلمت جرقه‌هایی که از چپق قاطرچیان بر می‌خاست به خوبی نمایان بود.

ناگهان قافله سالار، پشت سر من، شروع به خواندن کرد و با آواز بلند، سرشار از تحریر و جبهه، اشعار عاشقانه را چنان که ویژگی موسیقی این مردم است می‌خواند. وقتی از آواز خواندن باز می‌ایستاد؛ از او می‌خواستم ادامه دهد. خود کمی جلوتر از او می‌رفتم. صدای خوبی داشت، ولی به گوش اروپایی، به نرم شدن در مسافت بیشتری نیاز داشت. شب از نیمه گذشت و سرو صداهای کمتر شد. سرها روی زین می‌افتاد و سوارهای خواب‌آلود، حالت بارهایی را داشتند که قاطرها حمل می‌کردند. قاطرچیها هم به نوبت از تنها الاغی که همراه قافله بود بهره می‌گرفتند و روی علوفه‌هایی که بار الاغ بود، دمر، دراز کشیده، استراحت می‌کردند. ماه مدتی پیش غروب کرده بود و جاده به سختی تشخیص داده می‌شد. ساعت‌های من به خواب و بیداری و تماشای ستاره‌ها گذشت. منظومهٔ جبار<sup>۳</sup> اندک‌اندک خود را از افق بالا کشیده بود و اینک کاملاً رو به مغرب داشت. طولی نکشید که ستارهٔ سحر نمایان شد و صبح کاذب را به دنبال خود آورد. هوا سردتر شد و من پیاده شدم و مدتی اسب را به دنبال خود هدایت می‌کردم. به تدریج مشرق رنگ باخت و پس از آن سفید و بالاخره طلایی شد، ستاره‌ها ناپدید و تپه‌های قهوه‌ای رنگ نمایان شدند. انبوهی از کلاغان - در یک دستهٔ بزرگ - بالای سر ما پرواز می‌کردند. اسبها که آبادی مقصد را می‌دیدند بر سرعت خود افزودند. بالاخره همه بیدار

شدند و ما مقارن طلوع آفتاب به عمرانی رسیدیم.

### یادداشت

۱- برای اطلاع خوانندگان جوان لازم به یادآوری است که در ایامی که نویسنده انگلیسی این نامه‌ها را می‌نوشته، ارتباطات بین شهری در بیشتر نقاط ایران و مخصوصاً در خراسان به وسیله کاروانهای شتر و احیاناً قاطر و اسب برقرار می‌شده و وسایل چرخی از گاریهای چهار چرخه و به‌ندرت درشکه و کالسکه تجاوز نمی‌کرده است. به همین جهت ملاحظه می‌کنند که نویسنده اغلب از کاروانهای شتر و قافله‌های قاطر صحبت به میان می‌آورد. عمرانی که در باره آن نوشته است در شمال زبانه‌ای از کویر مرکزی ایران به مشرق کشیده شده و به دشت ناامید افغانستان می‌پیوندد، قرار داشته است. فاصله بین عمرانی و مهنه که در جنوب این زبانه کویری بوده از دشوارترین و خطرناک‌ترین قطعات بین مشهد و جنوب خراسان بوده، چون در این فاصله از آب و آبادی خبری نبوده و ریگهای روان ناشی از بادهای گرم و سوزان کویری هرگونه آثار راهها را هم از میان می‌برده است. به همین جهت اغلب کاروانها، مخصوصاً در تابستان در شب حرکت می‌کردند تا از گرمای سوزان در امان باشند و همین که این تکه راه کویری را به سلامت پشت سر می‌گذاشتند، خدا را شکر می‌کردند که جان به سلامت به‌در برده‌اند.

۲- ورنه نوعی تفنگ است که در آن زمانها سربازها بدان مجهز می‌شدند.

۳- در متن صورت فلکی Orion آمده است که از اطلاعات نجومی نویسنده حکایت می‌کند.

## قابین

(۱۱ سپتامبر ۱۹۱۳ / ۸ شوال ۱۳۳۱)

۱۱ SEPTMBER 1913	۸ شوال ۱۳۳۱
------------------------	-------------------

م. عزیزم

۴ عزیزم  
ساعت ۳ صبح روز نهم سپتامبر از عمرانی راه افتادیم. راه ما، رو به سمت جنوب از جلگه به کوهستان و از آنجا به پشته‌های شن روان و بالاخره به پشته‌های وسیع گناباد رسیدیم. جلگه آبیاری است که دارای دِه‌ها و باغهای فراوان است. ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه به پورکت رسیدیم، جایی که در یک منزل روستایی، معنی برای اقامت روز خود پیدا کردیم. زن صاحب‌خانه و خانواده او کورا دو اتاقی عالی کرده، در انتظار قرار دارند. در یکی از این دو اتاق، از حدود یک متر مانده به دیوار

ساعت ۴ صبح روز نهم سپتامبر از عمرانی راه افتادیم. راه ما، رو به سمت جنوب از جلگه به کوهستان و از آنجا به پشته‌های شن روان و بالاخره به جلگه‌های وسیع گناباد بود. گناباد جلگه آبادی است

که دارای دِه‌ها و باغهای فراوان است. ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه به بیدخت رسیدیم، جایی که در یک منزل روستایی، محلی برای اقامت روز خود پیدا کردیم. زن صاحب‌خانه و خانواده او فوراً دو اتاق خالی کرده، در اختیارم قرار دادند.

در یکی از این دو اتاق، از حدود یک متر مانده به دیوار بیرونی در سراسر بدنه اتاق بادگیر بزرگی از خشت و گل و گچ ساخته شده بود که سه دهانه برای جریان هوا داشت. صاحب‌خانه که ماهانه حدود ۴ شیلینگ برای چهار اتاق و آشپزخانه و انبارش اجاره می‌پرداخت، آدمی بسیار مهربان بود و مرا به پشت‌بام خانه برد تا نشان دهد که با چه زحمتی آب برای باغها و مزارع پنبه و خریزه فراهم می‌کنند. باغها در عمق زیاد بودند و مزارع را هم با پشته‌های خاکی محصور کرده بودند که آب باران را بیشتر نگاه دارد. به گفته او آب چاه در عمق ۶۰۰ پایی (حدود ۲۰۰ متری) به دست می‌آمد.

بعداً یک آب انبار زیر زمینی به من نشان دادند که آب آن توسط یک هندی و چند قزاق روسی که اخیراً از این‌جا عبور کرده بودند، آلوده شده بود. این مسافران ظاهراً رفته بودند خودشان را در آب انبار بشویند و آب آن را تماماً صابونی کرده بودند. ۱ در بیدخت ناچار بودم مستحفظهای خود را عوض کنم، بنابراین قاصدی نزد کدخدای ده مجاور فرستادم و پشت سر او قاصد دیگری تا فوریت امر را روشن ساخته باشم. بالاخره، اواخر شب بود که چهار نفر خود را معرفی کردند. ۲ به علت آن‌که فقط سه نفر آنها تفنگ داشتند، به نفر چهارم گفتم به سوار بی تفنگ نیازی ندارم. در عرض چند لحظه او با یک رولور کهنه بازگشت؛ ولی وقتی به او حالی کردم که تنها تفنگ شرط مسلح بودن او

محسوب می‌شود، هیچ‌گونه ناراحتی از خود نشان نداد. بالاخره همراه سه نفر مستحفظ دیگر حدود نیمه شب که ماه در شرف غروب کردن بود، حرکت کردیم و ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه صبح روز بعد به خضری رسیدیم. راه کاملاً خوب بود؛ نخست از جاده‌ای پر پیچ‌وخم رفتیم و هفت مایل آخر را از یک رشته کوه صعود کردیم و بعد با شیب ملایمی به جلگه مسطح خضری رسیدیم.

در خضری یک خانه یک اتاقه با آشپزخانه و حیاطی با سه چهارمتر مساحت گرفتیم. سر شب که پشت‌بام رفته بودم و برگشت چوپانان را با گله‌های کوچک بز آنها تماشا می‌کردم، درویش ژنده‌پوشی به در خانه آمد و شروع به شعر خواندن کرد. او با حمد و ثنای خداوند آغاز کرد و طولی نکشید که مرا مخاطب قرار داده گفت: «فلان صاحب»<sup>۳</sup> - نام او را برد و من می‌دانستم از کسانی است که در بیرجند ملاقاتش خواهم کرد - شخص بسیار سخاوتمندی بود و سالی دو قران به او می‌داد. حسن شهرت دوست آینده من در بیرجند - به طوری که این درویش نقل می‌کرد - آن چنان در من مؤثر افتاد که فوراً نصف آن مبلغ را به درویش دادم. او با آواز بلندتری که تمام ده می‌شنیدند، دور شد و می‌گفت: «در این دنیا فقط دو صاحب وجود دارد یکی صاحب... و دیگری همین صاحب؛ اینها شریفترین مردم فرنگی‌اند».

یکی دو ساعت بعد از غروب آفتاب از خضری حرکت کردیم. قاطرها که راه طولانی در پیش داشتند به گندی حرکت می‌کردند، لذا من آنها را به حال خود گذاشته، همراه نوکرها و یک مستحفظ جلو افتادم. این مستحفظ راهنمای خوبی از کار در نیامد، چون ما دوبار در تاریکی جاده را گم کردیم. دو سوم راه را در دشت طی کردیم و بعد به کوهستان رسیدیم و راه خود را در یک درّه خشک ادامه دادیم. هنگام غروب آفتاب بود که قاین - حاکم‌نشین سابق این ناحیه - پای کوههای جنوبی ظاهر شد. ما حدود چهل مایل در شب حرکت کرده بودیم و من خیلی خوشحال شدم از این که توانستم در تلگراف‌خانه، محل راحتی برای اقامت پیدا کنم.

امروز بعد از ظهر با یک ایرانی که در شهر قاین مقامی دارد، ملاقات کردم. فردی محترم از مکتب جدید بود که بعد از آن که با تبختر آشکاری معلومات کم فرانسه و انگلیسی خود را به رخ من کشید؛ وارد بحثهای سیاسی شد و نیم‌ساعت با مطالب

دست دوم که بی تردید از روزنامه‌های چهار - پنج سال اخیر تهران کسب کرده بود، سر مرا گرم کرد. تمام بیانات او در دو مطلب خلاصه می‌شد: «ما ایرانیها مردم بدبختی هستیم که لیاقت تمدن را نداریم و برای بندگی ساخته شده‌ایم.» و دیگر این که «انگلیس و روس صرفاً برای حفظ منافع خود در ایران هستند. آنها اجازه نخواهند داد که هیچ ملت دیگری به ما کمک کند و منافع تجاری آنها صرفاً بهانه‌هایی است که برای تجاوزات سیاسی از آن استفاده می‌کنند». جوانان ایران این روزها همیشه بر ناکامیهای خود به عنوان یک نژاد، افسوس می‌خورند، خود کم بینی ملی حاصل تمام گفته‌های آنهاست و چه بسا اوقات عزیز آنها که در انتقاد مخرب از شیوه‌های عملی رهبرانیشان به هدر می‌رود، ولی البته حاضر نیستند به اعمال خود توجه کنند و از آن انتقاد نمایند. قاین شهر پر رونقی نیست و من از این بیم دارم که بقیه ناحیه هم مانند قاین باشد. نوکرهای من هم از قاین زیاد تعریف نمی‌کنند، چون دیده‌اند که گوشت و مرغ و برنج، به دلایلی در این جا پیدا نمی‌شود. نظر آنها در باب امور کاملاً صحیح است، چون داوری آنان عملی و ناشی از تجربه است.

### یادداشت

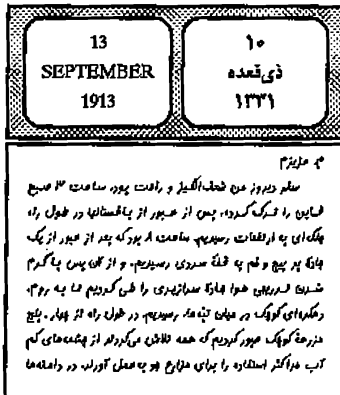
۱- در آن زمانها در طول راههای کاروان‌رو به فواصل معین آب‌انبارهایی می‌ساختند که به نام عمومی حوض نامیده می‌شد. این آب‌انبارها در حاشیه مسیلهای خشک ساخته می‌شد تا بتواند هنگام باران از آب مسیل، و سیلابهای موقت که اغلب از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد آنها را پر کنند. همین‌که این آب‌انبارها پر می‌شد، معمولاً تا سال بعد همواره آب خنک و گوارایی نصیب مسافران و دواب تشنه آنها می‌شد. اغلب اشخاص خیر چنین آب‌انبارهایی می‌ساختند که به نام بنیانگذار مشخص می‌شدند. گاهی هم این حوضها مسافتها را مشخص می‌ساختند؛ مثلاً در بیرجند آن روز در طول راههایی که به شمال و مشرق و مغرب شهر کشیده شده بود، حوضهایی قرار داشت که به حوض یک فرسخ، حوض دو فرسخ و نظایر آن نامیده می‌شد و وجود آنها به مسافران می‌فهماند که چند فرسخ از شهر فاصله گرفته‌اند. در این میان آب‌انبار و حوض بیدخت در آن روزگاران از شهرتی خاص برخوردار بود.

۲- در آن زمان به علت ناامن بودن راهها مخصوصاً راههای بین تهران و مشهد که در معرض راهزنیهای ترکمن بوده و راههای مشهد به جنوب خراسان که میدان تاخت و تاز افغانها و گاهی هم بلوچها بوده اولیای حکومت مرکزی و حکام محلی ناچار بودند امنیت مسافران خارجی را حفظ کنند. و این امر احتمالاً وظیفه‌ای بود که با وجود کاپیتولاسیون و قرارداد ۱۹۰۷ (تقسیم ایران به مناطق نفوذ دو دولت استعمارگر روس و انگلیس) برای دولت ایران مقرر شده بود.

۳- در آن زمان رسم بوده که فرنگی را به تقلید از هندیها «صاحب» خطاب می‌کردند.

## قیبگ<sup>۱</sup>

(۱۳ سپتامبر ۱۹۱۳ / ۱۰ ذی قعدة ۱۳۳۱)



م. عزیزم

سفر دیروز من شغف انگیز و راحت بود. ساعت ۳  
صبح قاین را ترک کرده، پس از عبور از باغستانها در  
طول راه جلگه ای به ارتفاعات رسیدیم. ساعت ۸ بود که  
بعد از عبور از یک جاده پر پیچ و خم به قلعه سردی

رسیدیم، و از آن پس با گرم شدن تدریجی هوا جاده سرازیری را طی کردیم تا به روم،  
دهکده ای کوچک در میان تپه ها، رسیدیم. در طول راه از چهار پنج مزرعه کوچک  
عبور کردیم که همه تلاش می کردند از چشمه های کم آب حداکثر استفاده را برای مزارع  
جو به عمل آورند. در دامنه ها خریزه فراوان بود و قاطرچیهای من هر چه توانستند از  
خریزه هایی که به هر حال هیچ یک بیشتر از یک شاهی در سر جالبی نمی آرزید،  
خوردند. در میان بوته های خریزه، چند بوته کوچک به چشم می خورد و در ورای آن  
روی شیبهای پوشیده از سنگهای سیاه رنگ، خارشتری بسیاری روئیده بود. کشاورزان  
روم زندگی خود را با محصولات ناچیز خویش می گذرانند، و لباس خود را با بافتن پشم  
گله های لاغر گوسفند و بز تأمین می کنند.

خانه هاشان از کاهگل ساخته شده و کف آنها گود و درهای آنها کوتاه است. آنها از  
ماء سگه های نقره و نیکل قبول نکردند و گفتند آنچه بین آنها رواج دارد، سگه های مسی  
است که هر یک کمتر از یک فارزینک<sup>۲</sup> ارزش دارد. ظاهراً آنها مسکوکات کوچک را  
ترجیح می دادند و از این که ثروتشان علنی شود، پرهیز می کردند. در باره حاکم منطقه  
خیلی با احترام صحبت می کردند و دلیل عمده وفاداری خود را در این می دانستند که دو  
سال بود هیچ گونه مالیاتی از آنها اخذ نشده بود. من چادر خود را در یک محوطه محصور  
بر پا کردم. ولی در ساعت دو بعد از نصف شب راه افتادیم و مجدداً از جاده کوهستانی  
که سر بالاییهای کم و سرازیریهای درازتری داشت، گذشتیم تا این که کوهها را پشت سر  
گذاشته و در جلگه بازی وارد سده شدیم که دهکده ای پر جمعیت با خانه های  
گنبدی شکل گلی بود.



بعد از آن از یک شیب ملایم بالا رفتیم، پس از عبور از مزارع خریزه، چغندر و جو دیرکاشت (ولگار) راه خود را در میان کوههای انبوه ادامه دادیم تا به قیبگ رسیدیم. در این جا باز هم در ده فقیری هستیم. چادر خود را در حاشیه ده، زیر درختهای توت و بادام بر پا کردم. من این ده را که نامی غیر قابل تلفظ دارد، به دقت بررسی نکردم و بیشتر وقت خود را در چادر گذراندم، در حالی که در آن نزدیکی زن فقیر بیچاره‌ای با نوزادی که بر پشت داشت با عجز و لابه بلند مشغول گدایی بود. من فرد خیری نیستم و بیشتر دلهره دارم. دائماً به این فکر می‌کنم بیرجندی که فردا به آن خواهیم رسید چه جور جایی خواهد بود؟

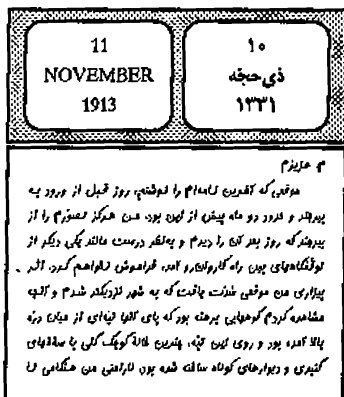
### یادداشت

#### 1. qibg.

۲- فارزنیک کوچکترین واحد پول آن روز انگلستان بوده و هر چهار فارزنیک یک پنی و هر بیست پنی یک شیلینگ و هر ۲۰ شیلینگ یک پوند یا یک لیره انگلیسی را تشکیل می‌داده است. در اطراف بیرجند آن روز تنها سکه رسمی ضرب شده سکه بی‌ارزش مسی بود به بزرگی یک ۲۰ ریالی معمولی و متداول. این سکه را که ۲۰ تایی آن یک قران می‌شد به زبان محلی چهارپولی می‌گفتند. بعد از آن یک سکه نیم‌قران به نام پناباد و بالاخره سکه یک‌قران در دست مردم بود که هر دو از تکه‌های نقره ناهنجار به وزن نیم مثقال و یک مثقال تشکیل می‌شد که روی آن مهر دارالضرب یک شهر زده شده بود. در سالهای جنگ بین‌المللی اول سکه نقره یک روپیه‌ای که برای مواجب و هزینه قشون انگلیسی از هندوستان می‌رسید همه‌جا رواج یافته بود و در سالهای بعد از جنگ بود که اولین سکه‌های دارالضرب دولتی که روزهای اول به خاطر عاچ‌دار بودن به چرخنی یا فجری (از نام قاجار) نامیده می‌شد، به دست مردم رسید.

## بیرجند

(۱۱ نوامبر ۱۹۱۳ / ۱۰ ذی حجه ۱۳۳۱)



م. عزیزم

موقعی که آخرین نامه‌ام را نوشتم، روز قبل از ورود به بیرجند و حدود دو ماه پیش از این بود. من هرگز تصورم را از بیرجند که روز بعد آن را دیدم و به نظر درست مانند یکی دیگر از توقفگاههای بین راه

کاروان رو آمد، فراموش نخواهم کرد. اثر بیزاری من موقعی شدت یافت که به شهر نزدیکتر شدم و آنچه مشاهده کردم کوههایی برهنه بود که پای آنها تپه‌ای از میان دره بالا آمده بود و روی این تپه، چندین خانه کوچک گلی با سقفهای گنبدی و دیوارهای کوتاه ساخته شده بود. ناراحتی من هنگامی تا حدی تقلیل یافت که با استقبال دوستانه‌ای مواجه شدم و مشاهده کردم که اقامتگاه راحتی در انتظار من بوده است؛ آن وقت بود که نومیدیه‌ای من به تدریج به احساس دیگری مبدل شد. شما فکر خواهید کرد که من مدت درازی بدون این که در باره محل تازه زندگی خود برای شما بنویسم، گذرانده‌ام و حال آن‌که تا امروز فرصتی برای نوشتن پیدا نکرده‌ام و به هر حال فکر می‌کردم بهتر است در نوشتن جملات ناصواب عجله نکنم. انگلیسیهایی را که در این جا دیدم، همه، حالا به جنوب رفته‌اند و در حال حاضر تقریباً تنها هستم. مختصری در شهر گردش کرده و با تعدادی از مردم محلی آشنا شده‌ام و حالا می‌فهمم که بیرجند چنان جای وحشتناکی که من در هفته‌های اول و دوم ورودم فکر می‌کردم نیست. راستش را بخواهید وضع من مثل کسی است که یک بطری نوشیدنی کهنه ناب را از زیر گردوخاک، جایی که تصور می‌کردم خنم‌خانه‌ای خالی است، پیدا کرده باشد.

موقعی که در مشهد بودم احتمال ضعیفی می‌دادم که بیرجند چنین جایی باشد. در آن جا به من گفته بودند که حکمران بیرجند شخصی است در عنفوان جوانی، که تیس بازی می‌کند، بریج<sup>۱</sup> می‌داند و شکارچی خوبی است. فردی از خانواده حکام قدیمی که نزد مردم بیرجند محبوبیتی فراوان دارد. این تعریفها واقعاً جمعی از فضایل نیک و

موفقیت‌هایی بود که در یک ناحیهٔ دورافتادهٔ ایران از وجود عجایبی حکایت می‌کرد. بی‌هیچ گفتگویی آب و هوا عالی بود، ولی بسختی می‌توانستم باور کنم که مردم هم از خود، زندگی و صنایع وسیع و پر رونقی داشته باشند. بلی، من باورهای نادرست بسیاری داشتم، ولی حالا تردیدهای من از میان رفته است.

حکمران بیرجند این جا نیست و به جهت مأموریتی در تهران به سر می‌برد. قائم مقام او<sup>۲</sup> آدم خوش مشرب و دست و دل بازی است که از ته دل می‌خندد و همواره مایل است که همه را راضی نگه دارد و به همین علت بامداد تا شامگاه کار می‌کند. اما چه کاری؟ او خودش چندین کارگاه قالی بافی دارد. با این همه، ناحیه‌ای با چندین هزار جمعیت را هم اداره می‌کند. ببینم این کار را چه گونه انجام می‌دهد؟ او گاهی بدیدن اشخاص می‌رود، ولی معمولاً در انتهای باغ بزرگی با روحانیان و بازرگانان و زمین‌داران و رؤسای ادارات و کدخداهای و رؤسای ایلات به گفتگو می‌نشیند. بعضی از این مراجعان شکایت‌هایی مهم دارند، ولی عده‌ای از آنها هیچ کاری ندارند، اما همه از او انتظاراتی دارند و اغلب آنچه را می‌خواهند به دست می‌آورند. دفتر او در واقع یک دادگاه هم به شمار می‌آید. فردی که همسایه دیوارش را خراب کرده یا مالش را دزدیده است، مسافری که مورد دستبرد واقع شده یا چنین ادعایی دارد، پیاده‌ای که به خاطر دیده شدن در خیابان بعد از ساعت خاموشی آن هم با ندانستن اسم شب<sup>۳</sup> توقیف شده است، دو غریبه که با هم دعوا کرده‌اند، دو دوستی که بین آنها بگومگو شده است، نانوائی که به سبب بدهیها جریمه شده، بزرگری که ادعای حقا به دارد، فردی که در ملاء عام به او دشنام داده‌اند، فردی که از پاسبان اطاعت نکرده، پاسبانی که از حد قانونی خود تجاوز کرده. همه و همه اینها می‌آیند و مکرر قسم می‌خورند، و هر یک از آنها گروهی شاهد واقعی یا خیالی همراه می‌آورند و همه آنها با رفتار سنجیده سعی می‌کنند خود را بی‌تقصیر و بی‌آزار و مظلوم معرفی کنند که مورد تجاوز واقع شده‌اند و همه اینها از حاکم محل، طلب حمایت در مقابل ظالمان می‌کنند. بعد از رسیدگی، واقعیتها غالباً کشف می‌شود، اما نه همیشه. گاهی کار به تنبیه شدید می‌انجامد که در این صورت خطا کار را در محوطه محصور با دیوارهای بلند باغ در برابر دادگاه شلاق می‌زنند، و چون بین اقامتگاه من و عقوبتگاه حاکم فقط یک دیوار در میان است، اغلب که سر صبحانه هستم صدای آه و ناله

مصدومان و قربانیان عدالت را به خوبی می‌شنوم. نوکرم گاهی گردنش را می‌کشد تا بتواند منظره را از بالای دیوار تماشا کند و اگر از او بپرسم که چه خبر است، و چرا محکوم را شلاق می‌زنند؟ او یقیناً تمام داستان را به تفصیل می‌داند. چند روز قبل، من هم خود را با شرمندگی به پشت بام رساندم تا عمل شلاق زدن را ببینم، چه در عمرم چنین چیزی ندیده بودم. محکوم بدبخت را روی زمین به پشت خوابانده بودند، در حالی که پاهای او را به چوبی بسته بودند و دو نفر به کف پاهای لخت او شلاق می‌زدند. وقتی کار به پایان رسید آن بدبخت را به اصطبل بردند و پاهای متورم او را زیر پهنها به حال خود گذاشتند. گاهی به جای شلاق از ترکه‌های انار استفاده می‌کنند که به سرعت خون به راه می‌اندازد. اگر شلاق زدن شدید باشد، ممکن است به مرگ هم منتهی شود. خواهید گفت چه وحشتناک است و فکر خواهید کرد که عجب کشور وحشی‌ای است. ولی آیا واقعاً این توحشها از آنچه که همین یک صدسال قبل در اروپا متداول بود بدتر است؟ در بیرجند یک زندان وجود دارد، ولی در حال حاضر تنها محکوم زندانی کسی است که مرتکب قتل شده و در انتظار اجرای حکم محکومیت است. قتل کاملاً فجیع بوده و قاتل نزد سه آخوند به نوبت اعتراف کرده، ولی اگر پسر مقتول دیه قبول کند، آزاد خواهد شد. داستان چنین بود که قاتل و رفیقش همسفر بودند و شب را در اتاقی در دهی می‌گذراندند. ناگهان شیطان او را گول می‌زند که رفیقش را به خاطر معادل سی شیلینگ که با خود داشته، بکشد و او که در مقابل وسوسه شیطان نتوانسته مقاومت کند، سنگی برداشته و مغز دوستش را در خواب خرد کرده است.

هنگامی که برای سواری بیرون شهر می‌روم، گاهی سنگ‌چینهایی در حاشیه جاده می‌بینم که گفته می‌شود نشانگر نقاطی هستند که در آنجا قتلی واقع شده است.<sup>۴</sup> آنچه اسباب حیرت من شده است، این است که بدانم خویشان قاتل وقتی آن سنگ‌چینه‌ها را می‌بینند چه احساسی دارند؟ آیا آنها سنگی به عنوان افتخار یا شرمندگی به آن اضافه می‌کنند یا این که از ترس سنگی از آن بر می‌دارند؟ احتمالاً آنها هیچ‌گونه احساسی از خود نشان نمی‌دهند. حاکم، بریج<sup>۵</sup> خوب بازی می‌کند؛ بنابراین باید سه نفر دیگر باشند تا من نفر چهارم باشم. ما هفته‌ای دوبار دور هم جمع می‌شویم.

پول‌بازی رقمی اسمی است و بازیکنها همه متوسط و هم‌قوه‌اند و اصطلاحاتی که

در بریج به کار می‌برند مخلوطی جالب از انگلیسی و فرانسه و روسی و فارسی است که از اروپاییها اقتباس یا به‌وسیله ایرانیها ابداع شده است. ما از یک ساعت بعد از غروب تا ساعت ۸ یا دیرتر بازی می‌کنیم تا موقع شام برسد. خود آنها شام خود را هر وقت که شد بین ساعت ۹ و نیمه‌شب صرف کرده و بلافاصله می‌خوابند تا صبح زود همزمان با طلوع آفتاب از خواب برخیزند. صحبت‌های ما بین بازی بریج اغلب مزاح‌آمیز و نشاط‌انگیز است، حتی در مواردی که مسائل اقتصادی و سیاسی مطرح می‌شود. گاهی روزنامه فارسی از کلکته<sup>۶</sup> به‌میان آورده می‌شود و سؤالاتی در باره حکومت انگلیس در مصر یا وضع کشورهای بالکان مطرح می‌شود و ایرانیها چنان‌که عادتشان است و به آن شهرت دارند با تیزهوشی و تصوّرات زنده و استدلال‌های واهی در باره آن به بحث می‌پردازند.

### یادداشت

- ۱- بازی که با کارت انجام می‌شود و مستلزم آموزش فراوان است.
- ۲- منظور نویسنده شادروان محمد ولی اسدی است که مستوفی امیر قاین و ملقب به مصباح‌الدیوان و بعد مصباح‌السلطنه شد. او پدر سلمان اسدی و علی اکبر اسدی است که در رژیم گذشته مقاماتی داشتند و همان کسی است که بعد از چند دوره وکالت مجلس در زمان پهلوی به نیابت تولیت آستان قدس رضوی برگزیده شد و در مدت تصدی آن مقام، خدمات بزرگی در راه ایجاد نظم در درآمد و هزینه آستان قدس به عمل آورد. اقدامات او در باره نوسازی شهر مشهد پایدار مانده است و بالاخره او کسی است که در غائله مشهد که از رفع حجاب و تحمّل لباس متحدالشکل نشأت گرفته بود در یک توطئه و به‌دستور رضاشاه اعدام گردید (۱۳۱۴ شمسی). از سرگرمیهای اسدی در بیرجند اداره چندین دستگاه قالی بافی بود که حاصل آن در نفاست جنس قالی شهرتی داشت.
- ۳- در آن زمان معمول بود که سه - چهار ساعت از غروب گذشته شیپور قرق می‌زدند و بعد از آن، رفت و آمد تنها با ادای اسم رمزی انجام‌پذیر بود که هر شب از طرف داروغه معین می‌شد و به «اسم شب» معروف بود. اسم شب منظور رمزی بود که برای عبور و مرور در شهر در شبها و بعد از ساعت مقرّر که چهار ساعت بعد از غروب بود به عابران مجاز داده می‌شد. این رمز معمولاً اسم یک شهر یا آبادی بود که برای هر شب از طرف داروغه به میرشب یا شبگردهای مزدور ابلاغ می‌گردید. طرز ادای اسم شب یا مطالبه آن از ناحیه یک یا چند شبگرد چنین بود که بعد از شیپور قرق که همان چهار ساعت از شب گذشته بود، اگر کسی را در کوچه‌ها می‌دیدند به صدای بلند می‌گفتند «گلن کیم» که بعدها فهمیدم در ترکی «کیست که می‌آید» معنی می‌دهد. شخص عابر در مقابل می‌گفت «آشنا» یعنی آشنا (در مقابل غریبه). شبگرد آن وقت می‌پرسید اسم شب؟ و در این هنگام عابر به او نزدیک شده، رمز اسم شب آن شب را به گوش او می‌گفت. در غیر این صورت او را به «میرشوخونه» یعنی «خانه میرشب» که در وسط بازار بیرجند بود می‌بردند و تا صبح او را به حالت زندهانی نگاه می‌داشتند.
- ۴- در آن زمان معمول بود که اگر راهزن یا قاتلی را به حکم حاکم شرع یا به دستور امیر قاین اعدام

می‌کردند، برای اطلاع و تنبیه دیگران میله‌ای از سنگ یا گچ به قطر حدود نیم متر و به ارتفاع قد یک آدم معمولی در سر راههای خروجی بیرجند نصب می‌کردند و من خوب به یاد دارم که همیشه در سر راه شرقی بیرجند به سمت درذاب آن روزها و زاهدان امروز چهار پنج میله به چشم می‌خورد که از عمل شنیع چهار راهزن که به جزای عمل خود رسیده و اعدام شده بودند، حکایت می‌کرد.

۵- یک نوع بازی ورق که در آن چهار نفر شرکت می‌کنند و بر اساس قوانین و مقررات بازی می‌کنند. بازی بریج را بعد از شطرنج عملی‌ترین بازی ورق دانسته‌اند که در باره راه و رسم آن، کتابها نوشته شده است.

۶- منظور روزنامه حبل‌المتین است که آن‌روزها چندین شماره آن به بیرجند می‌رسید و تنها وسیله‌ای بود که مردم این شهر دورافتاده را از وقایع برون‌مرزی آگاه می‌ساخت.

## بیرجند

(۱۷ نوامبر ۱۹۱۳ / ۱۶ ذی حجه ۱۳۳۱)

17 NOVEMBER 1913	۱۶ ذی حجه ۱۳۳۱
------------------------	----------------------

م. عزیزم

اقامتگاه جدیدم<sup>۱</sup> را تا حدودی به صورتی راحت در می آورم و اخیراً یک قالی به بهترین کارگاه قالی بافی شهر که اتفاقاً دیوار به دیوار خانه مسکونی من است، سفارش داده ام. دو هفته پیش، از این کارگاه

م. عزیزم  
اقامتگاه جدیدم را تا حدودی به صورتی راحت در می آورم و اخیراً یک قالی به بهترین کارگاه قالی بافی شهر که اتفاقاً دیوار به دیوار خانه مسکونی من است، سفارش داده ام. دو هفته پیش، از این کارگاه دیدن کردم و بعد از مشاهده چند رنگ قالی بافی، یک قالی خوش نقش که تزئین به انعام بود انتخاب کردم. بعد معلوم شد که بافنده، کار را قبلاً پیش فروش کرده، لذا به استاد بافنده، بافت قالی دیگری را که نقشش را به من نشان داد، سفارش دادم. این قالی حدود ۱۴ یارد مربع خواهد بود و بافت آن سه ماه طول خواهد کشید و حدود ۲۵ لیره خواهد داشت و حدود ۱۶ رنگ ثابت در آن به کار خواهد رفت و در شرایط عادی ۲۰ سال کار خواهد کرد.

دیدن کردم و بعد از مشاهده چند دستگاہ قالی بافی، یک قالی خوش نقش که نزدیک به اتمام بود، انتخاب کردم. بعد معلوم شد که بافنده، آن را قبلاً پیش فروش کرده؛ لذا به استاد بافنده، بافت قالی دیگری را که نقشش را به من نشان داد، سفارش دادم. این قالی حدود ۱۴ یارد مربع خواهد بود و بافت آن سه ماه طول خواهد کشید و حدود ۲۵ لیره در خواهد آمد. این قالی از پشم با تارهای نخی خواهد بود، در هر اینچ مربع ۹۰ گره خواهد داشت و حدود ۱۶ رنگ ثابت در آن به کار خواهد رفت و در شرایط عادی ۲۰ سال کار خواهد کرد.

ایرانیها از این که پول خود را صرف خرید قالی کنند، پروایی ندارند. چون روی قالی می نشینند، نماز می خوانند و سفره خود را روی آن پهن می کنند و در نتیجه وقتی که اتاق با قالی مفروش باشد، تقریباً به تمام معنی اسباب و اثاثیه آن کامل به حساب می آید. به همین جهت است این هنر در ایران به عالیترین مرحله رسیده است. قالی ایران از لحاظ ظرافت کار، دوام و زیبایی طرح و نقش و رنگ در تمام جهان رتبه اول را داراست.

قالیهایی که در این منطقه بافته می شود از نوع خوب و البته دارای مشخصاتی خاص خود است. تمام قالیها را معمولاً به بیرجند می آورند و از آنجا برای فروش یا صدور به خارج، به مشهد حمل می کنند. خلاصه این که صنعت قالی بافی در این جا چه مستقیم و چه غیر مستقیم، وسیله امرار معاش بیشتر اهالی به شمار می رود.

این اواخر، گزارشهای سابق کنسولگری را در باره تجارت این منطقه می خواندم.

احتمالاً هرگز چنین خبرهایی به گوشت نخورده است و اگر خورده، وجود آنها نباید تو را ناراحت سازد. این گزارشها اسناد خشکی است که تنها برای دولت انگلیس و بازرگانان و نویسندگان دایرةالمعارفها جالب است. اما اگر هنوز در باره این اسناد کنجکاوی، که به چه می ماند، یکی از آنها را با حذف ارقام و آمار که خسته کننده است، برایت نقل می کنم و نکاتی چند هم که به دولت و مشاوران آنها ربطی ندارد، می افزایم. این نکته ها تا جایی که می دانم واقعیت دارد، اما رنگ و روی محلی نیز دارد. گزارش بدین شرح است:<sup>۲</sup>

در قسمت شرقی ایران ولایتی وجود دارد به نام قاینات که مرکز آن شهر بیرجند است. اگر مسافری از بیرجند به سمت شمال حرکت کند، بعد از سه چهار روز به مرز این ولایت خواهد رسید و اگر در سمت طلوع آفتاب پیش رود، بعد از شش روز به سرحد افغانستان خواهد رسید. به همین سان، اگر به جنوب برود، بعد از شش روز به مرزهای سیستان وارد خواهد شد. درحالی که اگر در جهت غروب آفتاب پیش برود، به حواشی صحرای کبیر جنوب غربی یا سرزمینی خواهد رسید که می شود گفت صاحبی ندارد. اینک، در حالی که جمعیت این ولایت از دویست هزار بیشتر نیست، در شهر عمده آن بیرجند پانزده هزار نفر سکونت دارند. بعضی از این جمعیت خود را از اولاد اعراب می دانند. بیرجندیها مردمان خوبی هستند، نه مانند جلگه نشینان ترسو و نه مثل کوه نشینان خلق و خوی گستاخانه دارند. در تمام نواحی اطراف بیرجند، جاهای کم شهری وجود دارد: در جلگه ها و دژه ها، دهاتی واقع شده که بزرگترین آنها، ممکن است تا حدود پنج هزار نفر جمعیت داشته باشد. در دامنه های کوهستانی آبادیهای کوچکی قرار دارد که در تابستان به علت کم آبی و در زمستان به خاطر سرمای شدید و برف، زندگی در آنها به دشواری می گذرد.

جلگه نشینان کشاورز یا دامپرورند و زنهای آنها به بافتن پارچه هایی که لباس اهالی را تأمین می سازد، اشتغال دارند. همه اینها اعم از ده نشینها یا قبایل چادر نشین، در قالی بافی مهارت دارند. آنها خانه های خود را با گیل و گچ و با دیوارهای ضخیم و گنبدهایی شبیه به سر تخم مرغ می سازند؛ زیرا این جا سرزمین خشکی است و به جز درختهای تبریزی که با آن در و پنجره های خانه ها را می سازند، یا جهت بناهایی که



سقف مسطح دارند به عنوان ستون و پوشش از آنها استفاده می‌شود، الوار کم یافت می‌شود. از جمله درختان میوه باغهای آنها می‌توان از بادام، گردو، به، انار و نیز توت نام برد که هم میوه آن خوردنی است و هم از برگ آن برای تغذیه کرم ابریشم استفاده می‌شود. در باغها و مزارع آنها هم پنبه سفید و هم قهوه‌ای<sup>۳</sup>، گندم، جو، خربزه و تریاک کشت می‌شود. کشاورزان فقیر شلغم می‌کارند که در زمستانها از آن برای تغذیه استفاده می‌کنند.<sup>۴</sup> از گندم برای تهیه نان و فطیر مصرفی خود استفاده می‌کردند و در ده سال اخیر مقدار زیادی سیب زمینی<sup>۵</sup> تولید کرده‌اند که آن را همراه گوشت - زمانی که برنج در دسترس نیست - مصرف می‌کنند. آنها مقادیر زیادی زعفران مرغوب تولید می‌کنند که با آن خوراکیهای برنج را آرایش کرده و انواع شیرینی تهیه می‌کنند. در کوهستانها و دژه‌ها بوته‌های وحشی نادری می‌روید که از دانه و صمغ آنها به عنوان کالای تجارتي بهره می‌برند.

گوشت مصرفی آنها بیشتر گوشت گوسفند و بز است. مزارع خود را با گاو شخم می‌زنند. آنها از معادن و هنر استخراج، به سبب نداشتن ابزاری که غربیان در اختیار دارند، کمتر اطلاع دارند، ولی پاره‌ای چنین می‌پندارند که مقادیری ثروت به صورت معادن مس و آهن و امثال آن در کوهستانهای اطراف یافت می‌شود. نمک مصرفی خود را از سنگ نمک یا کویر به دست می‌آورند. برای سوخت از چوب و کنده «تامارسک»<sup>۶</sup> و عتاب و درختهای دیگر استفاده می‌کنند، چون زغال سنگ ندارند. مردم این جا راه آهن ندارند و از نیروی بخار بی اطلاع مانده‌اند. امرای آنها از وسایل حمل و نقل، سه - چهار کالسکه دارند. ولی بقیه مردم با استفاده از اسب و قاطر و الاغ، سفر می‌کنند. قبلاً در باره صنایع آنان صحبت کرده‌ایم، که تمام ابتکار خود را در تجارت به کار می‌گیرند، و خوشی آنها در داشتن زمین است که سود حاصل از کار خویش را در این راه صرف می‌کنند.

اما میزان بازرگانی شهرنشینان را از وضع راهها می‌توان دریافت، زیرا تمام کالاها را بر پشت حیوانات در راهها حمل می‌کنند.

از شمال، شتر و قاطر، زیاد به بیرجند می‌آید که با خود نفت و قند و شکر از روسیه، برنج از راه سبزوار و ابریشم از خراسان می‌آورند که به هندوستان برده می‌شود.<sup>۷</sup> ظروف

آشپزخانه و چراغها و پارچه‌های پشمی و نخی مورد نیاز خود را هم از روسیه می‌آورند. شترها و قاطرها بعد از آن‌که بار خود را زمین گذاشتند و استراحتی کردند، با محموله‌های غنی از قالی و پشم و پنبه و زعفران و مصنوعات هندوستان و پوست روباه و کرک بز، روی به مقصد می‌نهند.<sup>۸</sup>

اما از طرف جنوب، شترها به کُندی از سرزمین دوردست هندوستان، بعد از ماهها طی طریق می‌رسند و از آن‌جاست که بسیاری از ثروت هند و اروپا را با خود می‌آورند، از جمله پارچه‌ها و قماشهای مرغوب پشمی و پنبه‌ای و نخ خام برای قالی‌بافی و مواد رنگی برای رنگرزی پشم‌پیشان و حتی مس برای ساختن ظروف و دیگها. چای و قهوه و انواع ادویه و هزاران قلم مواد دیگر را که بشر امروزی بدانها نیاز دارد و هنر فرآوری آنها را تنها خارجیا دارند، همراه خود می‌آورند. آنها از راه سیستان که سرزمین بادها و گردوخاک و گرمای فراوان است، سفر می‌کنند و از دشتهای آن‌جاست که هم خروارها غله برای نان اهالی و از نی‌زارها داستانهای جالب در باره گله‌های گاو و گوسفند به بیرجند می‌رسد. از این‌جا شترها راه دور و دراز برگشت به هندوستان را با بارهایی پر ارزش مانند ابریشم و انواع صمغ و بادام و دیگر انواع خشکبار دشت و کوه از سر می‌گیرند.

حال در باره حکومت و راه و رسم زندگی این مردم خواهم نوشت. ولی اول در باره دین و ایمان آنها باید یادآور شوم که همه آنها مسلمانان واقعی و پیروان یکی از فرقه‌های اسلامند و در میان آنها هیچ یهودی و ارمنی و حتی زردشتی هم وجود ندارد. پیشوایان مذهبی آنها افرادی با تقوا و خردمندند و مردم عادی را به سرکشی و اختلافات تشویق و وادار نمی‌سازند. آنها به وجود حاکم خود - واقعاً - افتخار می‌کنند، چون او از خانواده‌ای است که چندین نسل حکومت را در دست داشته‌اند و عدالت و خیراندیشی او مایه سر بلندی و امتنان آنهاست. حاکم شهر در بسیاری از ورزشها، چنان‌که شایسته شاهزادگان است، سرآمد همه است. آنها مالیاتی بر اساس مالکیت زمین به خزانه دولت در تهران می‌پردازند، ولی تمام مخارج افراد مسلح آنها از همان خزانه تأمین می‌شود. با تمام اینها، پرداختها را به کُندی انجام می‌دهند و به گردآورندگان مالیات هم زیاد علاقه‌مند نیستند.

آداب و رسوم آنها مانند سایر ایرانیهاست که با راه و رسم زندگی اجداد آنها تفاوتی چندان ندارد، چه آنها هنوز خیلی جدا از دنیای جدید زندگی می‌کنند. گاهی بین خودشان با لهجه‌ای غریب سخن می‌گویند و آداب عجیبی دارند. خوبیهای آنها قطعاً بر بدیهای آنها می‌چربد. فساد و بدیها در میان آنها به همان میزان است که در میان تمام جوامع انسانی دیده می‌شود، ولی عیب آنها این است که تریاکی هستند و تریاک سوخته می‌کشند و اگر واقعیت گفته شود تعداد زیادی از آنها اسیر تریاک شده‌اند؛ تا حدی که جسم و روح خود را به تباهی کشیده‌اند.<sup>۹</sup> از این که بگذریم چنان هوای صافی استنشاق می‌کنند که کمتر ناخوشی به دنبال دارد.

آنها به راستی مردمی خوش‌مشرب، صلح‌دوست و مطیع و زحمت‌کش، و دارای عقل معاش‌اند و میزان امانت‌داری آنها در معاملات به همان حدی است که انتظار می‌رود.

### یادداشت

۱- خانه رئیس بانک شاهنشاهی در باغی متعلق به آقای راغبی از مستوفیان دستگاه امارت قرار داشت. بقایای این باغ را می‌توان در سکونت‌گاه فرزندان شادروان راغبی مشاهده کرد. مقابل باغ راغبی زمین زراعتی بزرگی در حدود سه - چهار هکتار بود که اغلب گاورس یا جالیز خربزه در آن دیده می‌شد و در طرف مقابل باغ راغبی باغ و منزل مرحوم اسدی بود که هنوز گچ‌کاریهای تالار آن از خیابان (جنب مسجد آیتی) مشاهده می‌شود. بعد از باغ اسدی همان کارگاههای قالی‌بافی بود که نویسنده به آنها اشاره می‌کند.

۲- این گزارش اهمیت اقتصادی بیرچند را به صورت یک مرکز بازرگانی مهم بین شرق و غرب منطقه روشن می‌سازد و احتمالاً این شهر دور افتاده از زمانهای بسیار دور همین نقش اقتصادی را ایفا کرده است، ولی با بروز اتومبیل و همین که به اصطلاح بیرچندها شتر جای خود را به موتور داد به تدریج از اهمیت اقتصادی این شهر کاسته شد و به حالتی افتاد که این نویسنده وضعیت آن را قریب چهل سال قبل از این تحت عنوان «انحطاط جغرافیایی شهر بیرچند» در مجله یادگار، شماره دوم، سال سوم، آبان ۱۳۲۵ شرح داده است.

۳- این نوع پنبه را در اصطلاح محلی «ملّه» می‌نامیدند و در آن زمان به مقدار زیادی کشت می‌شد. از این نوع پنبه معمولاً قطیفه‌هایی با زمینه قهوه‌ای و نقش و نگار حاشیه‌ای بافته می‌شد که به قطیفه ملّه مشهور بود و انواع ظریف آن خیلی بازار داشت و به جاهای دیگر از جمله افغانستان صادر می‌شد. افغانیهایی که به بیرچند می‌آمدند، همیشه یکی از این قطیفه‌ها یا شالهای نظیر آن را بر دوش داشتند که از آن کمتر جدا می‌شدند و برای مقاصد مختلف از آن استفاده می‌کردند؛ ولی در اطراف بیرچند مخصوصاً در خوسف و اطراف آن زنها به جای چادر از آن استفاده می‌کردند.

۴- پختیک: در لهجه محلی به قطعات بریده شده سلغم و چغندر پخته، پختیک اطلاق می‌شود.

۵- از این رو می‌توان حدس زد که کشت و برداشت سیب‌زمینی در اوایل قرن حاضر در بیرچند متداول

شده است و قبل از آن از وجود سیب‌زمینی اطلاعی نداشته‌اند.

۶- در محلّ به تاغ معروف بود و در آن زمانها در حواشی کویرهای مجاور بیرجند، چه در راه بین بیرجند و سیستان بعد از سهل‌آباد و چه در راه بین بیرجند و خبیص (شهداد) بعد از خورسف جنگلهای تاغ زیاد بود و در تمام زمستان کاروانهای شتر از این جنگلهای مقادیر زیادی سوخت زمستانی برای فروش به مردم بیرجند در میان رود انبار کرده به معرض فروش می‌رساندند. در مدرسه شوکتیه (حسینیّه شوکتی) که محلّ تحصیل ابتدایی ما بود، در تابستانها چند اتاق واقع در خرابه جنب مدرسه را از این سوختها پر می‌کردند و در روزهای سرد زمستان فراشهای مدرسه روزی یکی دو بار بخاری فرنگیهای چوب‌سوز کلاسها را با این کنده‌ها به‌راه می‌انداختند و در زبان بیرجندی متداول بود که هر چیز خیلی خشک را مانند «کنده تاغ» تعریف می‌کردند.

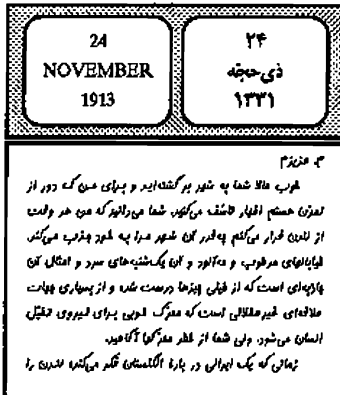
۷- این توضیح در این‌جا ضروری به نظر می‌رسد که در تقسیمات جغرافیایی گذشته منطقه بیرجند و قاینات را عموماً به نام قهستان می‌شناختند و جدای از خراسان می‌دانسته‌اند.

۸- تمام کالاهای تجارتی قاینات اعمّ از صادرات و واردات در شهر بیرجند و به وسیله شتر جابه‌جا می‌شد. سراسر رود بیرجند که در آن روزها بستر خشک رودخانه‌ای بود که محله خیرآباد را از بقیه شهر جدا می‌کرد، همواره پر از کاروانهای شتر و کالاهای آنها بود. تا آن‌جا که یادم هست کالایی که به این ترتیب از طریق بیرجند جابه‌جا می‌شد عبارت بود از شکر و قماش که از هند وارد می‌شد و به شمال خراسان حمل می‌شد و نفت (در چلیکهای بلند و بزرگ) و کبریت که از روسیه و سوئد می‌آمد و به هندوستان و جنوب منتقل می‌گردید. در بعضی فصلها هم نارنج و خرما طیس یا خبیص به چشم می‌خورد. قطارهای چندصد نفری شترها را برای آب دادن به دهانه قنات قصبه بیرجند که مقابل در ورودی حسینیّه یا مدرسه شوکتیه قرار داشت می‌آوردند و ما همیشه برای راه‌یابی به مدرسه باید از لابه‌لای شترها که کاری خطرناک هم بود عبور می‌کردیم.

۹- تریاک در آن‌زمان بلای جان اکثر ساکنان قاینات و بیرجند بود، اما تریاک را هرگز به‌وسیله وافور که در جاهای دیگر متداول بود، مصرف نمی‌کردند. بلکه آنها بیشتر شیره تریاک می‌کشیدند که نویسنده در جای دیگر نحوه ساختن آن را شرح داده است. در بیرجند آن زمان چندین «سردم» یا شیره‌کش‌خانه بود که پاتوق مبتلایان بود و در میان همه آنها در محله خیرآباد «سردم نساينگی» از شهرتی خاص برخوردار بود.

## بیوجند

(۲۴ نوامبر ۱۹۱۳ / ۲۴ ذی حجه ۱۳۳۱)



۰۴ عزیزم

خوب حالا شما به شهر برگشته‌اید و برای من که دور از تمدن هستم اظهار تأسف می‌کنید. شما می‌دانید که من هر وقت از لندن فرار می‌کنم چه قدر آن شهر مرا به خود جذب می‌کند. خیابانهای مرطوب و مه‌آلود و

آن یک‌شنبه‌های سرد و امثال آن جاذبه‌ای است که از خیلی چیزها درست شده و از بسیاری جهات علاقه‌ای غیر عقلانی است که محرک خوبی برای تخیل انسان می‌شود. ولی شما از خطر محرکها آگاهید.

زمانی که یک ایرانی در باره انگلستان فکر می‌کند، لندن را در نظر دارد و وقتی در باره لندن فکر می‌کند؛ ذهنش متوجه عظمت شهر، راه‌آهنهای بی‌نظیر آن، کارخانه‌ها و مؤسسات آزاد، مهمان‌خانه‌ها، تماشاخانه‌ها، جاهای دیگر سرگرمی و هزارویک فرصت وقت‌گذرانی آن که همه مایه اسراف و پریشانی است، می‌شود. آن وقت است که آهی می‌کشد و به فقر کشور خود از این جهات می‌اندیشد. ولی او چرا باید آه بکشد؟

در ایران شهر بزرگ وجود ندارد و در نتیجه از محله‌های زاغه‌نشین هم خبری نیست. صنایع و موتورهای بخار هم ندارد و در نتیجه از مظالم مکانیکی که مغز انسان را خشک می‌کند، و قلب را غمناک می‌سازد و روح و جسم را با یک نواختی خود خسته می‌کند هم اثری نیست. از راه‌آهن و دودکش کارخانه خبری نیست، ولی برای هر کس که بخواهد هوای تازه فراهم است. گو این که شما گاهی به لاشه یک سگ مرده هم در خیابانها برمی‌خورید. در این جا گاز و برق وجود ندارد، ولی مگر شعله چراغ نفتی خوشایندتر نیست؟

در این جا تبلیغات و همکاری کمتر، ولی در مقابل ابراز شخصیت از بسیاری جهات آزادتر است. من می‌توانم صفحه‌ها از این گونه مقایسه‌ها بنویسم، ولی وجدانم مرا متوقف می‌سازد. روزنامه‌های فارسی سالهاست به خوانندگان گفته‌اند آنچه بیشتر از

هر چیز بدان نیاز دارند، روح همکاری است. خارجیانی که حق اظهار نظر دارند از آنها می‌پرسیدند چرا اتحادیه‌های بازرگانی و صنفی مثل بازرگانان اروپایی قرون وسطی تشکیل نداده‌اند؟ حقیقت این است که در این جا نسبت به هم بسیار سوءظن دارند، اخلاق بازرگانی آنها بسیار متزلزل و افکار آنها بسی بی‌ثبات است. ایرانی مشورت را دوست دارد، ولی همیشه دلایل نسبتاً معقول دارد که مشورت را نپذیرد.

در این جا من نظر قاطع یک شهرستانی تحصیل کرده را در باره انگلستان و اروپا عرضه کرده‌ام. تصوّر ذهنی او البته تصوّری شریف است. او در مورد ما فکر می‌کند مردمی هستیم که خردمندانه و با صداقت حکومت می‌کنیم، در باب داراییهای خود اطمینان خاطر داریم، دارای عادات عقلانی هستیم، آرای ما گشاده‌نظرانه و اعمال ما قابل اعتماد است. از همه اینها گذشته، تصوّر می‌کند که علم و دانش، زندگی بارورتری برایمان به ارمغان آورده است. او عواید و محصولات بی‌شمار تمدن ما را می‌بیند و نه فقط به خاطر رفاه ما، بلکه به علت اشراف خردمندانهای که بر آنها داریم، به حال ما رشک می‌برد. در مقایسه با وضع خود، تصوّر می‌کند که ما دانش جامعی از تاریخ و قانون اساسی داریم و از تمام تجملات مادی زندگی خود بهره می‌گیریم. می‌خواهم کمی بیندیشید که معنی این جملات چیست؟

حالا اگر به مقایسه‌های خود برگردم، آنچه هر روز در این جا توجه مرا جلب می‌کند و مرا به خود مشغول می‌دارد جهل اروپاییان شهرنشین در مسائل مربوط به اعمال روزانه است. ایرانی هنر اندکی دارد و علم او از هنر هم کمتر است؛ دانش فنی او دانشی سنتی است که به صنایع دستی ساده و اشکال ابتدایی کار خلاصه می‌شود. او کار خود را در دگانه‌ها، خیابانها و در مزارع اطراف شهر کوچک یا دهکده‌اش انجام می‌دهد. محصول کار او در راهها و شوارع عام به چشم می‌خورد. بنابراین اگر بچه‌ای بخواهد بافنده شود، کافی است به کار بافنده نگاه کند یا جایی را پشت کارگاه بگیرد و هنر مورد نظرش را بیاموزد. در این جا لبافی، پشم‌ریسی و رنگرزی مناظری هستند که هر روز پیش چشم اوست. اگر بخواهد کلاه‌دوز یا کلاه‌مال بشود، عامل این کار در دگانش مشغول است و او می‌تواند تا زمانی که خسته شود؛ جلو دگان او ایستاده او را نظاره کند. وقتی نوکر شما برای گرفتن نان به نانوايي و یا برای گرفتن شیرینی به قنادی می‌رود به آسانی می‌تواند

ببیند که نان و شیرینی را چه طور و از چه تهیه می کنند. او می داند که گندم از کجا می آید و در کجا آسیا می شود، او می داند شکر و چای از کجا می آید، یا این که میوه در کجا به دست می آید و سیب زمینی را چه هنگام از زمین بیرون می آورند. حالا اگر کسی باهوش باشد از بهای زمین در منطقه، از روشها و فصلهای کشاورزی باخبر است و بازرگانان عمده را می شناسد و می داند که کالای خود را از کجا می آورند و چه گونه معامله می کنند.

او می تواند به شما بگوید که خانه مسکونی تان چه گونه ساخته شده، آجر و گچ آن را چه گونه فراهم کرده اند، چه نوع الواری در آن به کار رفته و این الوار را از کجا آورده اند، مزد کارگران چه قدر بوده، روزی چند ساعت کار کرده اند و نهار چه خورده اند.<sup>۱</sup>

او اطلاعاتی هم در باره قوانین جاری و رسم و راه اداری و اخذ مالیات و اجرای عدالت دارد. البته او در باره ساختن مصنوعات خارجی چیزی نمی داند، ولی در ارزیابی نهایی و مرغوبیت کالاها نظری صائب دارد. خلاصه از هر چه که در شهرش به وقوع می پیوندد، اندکی اطلاع دارد. حالا کدام یک از ما می تواند چنین ادعایی داشته باشد؟ بازرگانی ما چنان گوناگون است که فقط دست اندرکاران در باره آن چیزی می دانند. هنر و صنایع ما چنان براساس علوم متعدد استوار است که تنها کسانی که آنها را زمینه مطالعه تخصصی کرده اند، می توانند فرآیندهای آن را دریابند. ما نمایشگاه راه می اندازیم تا به مردم نشان بدهیم که بعضی چیزها چه طور ساخته می شوند و موزه ها را از تمام اشیاء روی زمین می انباریم، ولی مردم به علل دیگری به نمایشگاه می روند و کمتر کسی از ما مردم می پذیرد که از موزه ای بازدید کرده است. آیا چنین نیست؟ آیا ما به حدی شکفت آور و فخر فروشانه جاهل نیستیم؟

یادتان هست که چهار ماه قبل تمام این مسائل را ضمن بازی گلف مورد بحث قرار دادیم و بعد هم هنگام صرف چای در باشگاه به بحث ادامه دادیم. گفتید که مردم روستا در این موارد بیشتر می دانند، به علت این که آنها اوقات فراغت بیشتری دارند و چشم و گوش خود را بهتر به کار می اندازند و همواره خاطرات خود را تازه تر نگاه می دارند. ولی چند نفر از روستائینان ما درکی واقعی از مشاغل همسایگان خود دارند؟

تقسیم کار ما را محدود به اتاقک هایی کرده که دیوار بین آنها پنجره هم ندارد. شما

خواهید گفت که ما گاهی از برجی بالا می‌رویم و به اطراف نگاه می‌کنیم، ولی هرچه می‌بینیم فقط گنبد و بام است، با آن که به طور کلی هزاران چیز برای مشاهده و الهام گرفتن وجود دارد!

ولی من تصوّر می‌کنم تا این‌جا که خواننده‌اید خیلی از دست من عصبانی شده‌اید. بنابراین فعلاً مطلبم را قطع می‌کنم، چه خوب می‌دانید که وقتی عصبانی می‌شوید، چه قدر زیباتر جلوه می‌کنید.

### یادداشت

۱- در این‌جا نویسنده تصویری واقع‌بینانه از فعالیت‌های اقتصادی بیرجند صد سال پیش که در آن‌زمان هم مانند حالا قلب اقتصادی قایمات بوده فراهم کرده است. در بیرجند آن‌زمان اصناف و صاحبان حرف از همدیگر کاملاً مجزا شده و هر یک در جایی از بافت شهر که به‌صورت سنتی به آنها تخصیص یافته بود، به حرفه و شغل خود اشتغال داشتند. مثلاً صاحبان حرفه آهنگری، مسگری، حلبی‌سازی، کفّاشی، خیاطی، کلاه‌مالی، نمدمالی، رنگریزی، نخ‌ریسی، عطّاری، علاقه‌بندی و امثال آن، هر یک بازاری مخصوص خود داشتند که در آن‌جا اصناف دیگر حق کار و کسب نداشتند. در این میان بازارهای آهنگران و مسگران و کلاه‌مالها و رنگرها از همه جالبتر بود. بازار آهنگرها در یک راسته سرپوشیده که یک طرف آن به لب رود منتهی می‌شد، قرار داشت. در آن‌جا سروصدای پُتک و چکشهای آهنگری که با نظم و آهنگی خاص توسط سه-چهار نفر که دور سندان قرار داشتند روی آهنهای سرخ از کوره درآمده نواخته می‌شد، خاطره‌انگیز بود. کار آهنگران این بود که ابزار کشاورزی از قبیل گاوآهن و بیل و داس و وسایل خرمن‌کوبی و همچنین کلنگ و چکش و میخ و گاز انبر برای نجّارها تهیه می‌کردند.

مسگرها در یک قسمت از لب رود در سمت خیرآباد متمرکز شده بودند و کار آنها تهیه انواع ظروف آشپزخانه از دیگهای بزرگ که در تکایا و مساجد و زیارتگاهها کاربرد داشت، تا قاشق و پیاله می‌ساختند. صدای چکش استادان فن مسگری در طول بخشی از جبهه رود بیرجند که به مسجد مصلاّی فعلی ختم می‌شد، در تمام روز شنیده می‌شد. (از مناظر دیدنی بازار مسگرها، صیقل دادن خارج دیگها بود، به این صورت که بیرون هر دگّان حفره‌هایی به قطر حدود نیم‌متر کنده بودند که آن را از ماسه‌های ریز و درشت آمیخته به خرده‌های سنگ‌سمباده پر می‌کردند. سپس ظروف مسی را در داخل آن قرار می‌دادند و شاگرد مسگر با دوپا داخل ظرف قرار گرفته، مَدّتها آن‌را با حرکت کمر و پای خود به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند تا صاف و صیقلی شود.

در بازار کلاه‌مالها همیشه صدها کلاه‌نمدی به شکلهای مختلف (میرزایی، پهلوی، برزگری، آخوندی و غیره) و الوان گوناگون (سیاه، سفید، قهوه‌ای و خاکستری) که قالب‌زده، در آفتاب قرار می‌دادند که خشک شود، دیدنی بود.

رنگرها در بخش شمالی تر لب رود در سمت خیرآباد متمرکز بودند. استادان و شاگردان این فن از دستهایی که تا آن‌جای همیشه نیلگون می‌ماند، شناخته می‌شدند. از مناظر دیدنی بازار رنگرها توپهای عظیم کرباس و متقال محلی بود که بیشتر به رنگ نیلی و احیاناً زرد و سبز و عنابی رنگ شده و از بندهای بلند آویزان شده بود تا در آفتاب داغ منطقه خشک شود (علاوه بر پارچه‌ها وظیفه مهم رنگرها این بود که

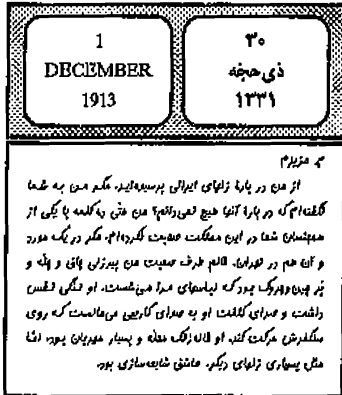


همواره مقادیر زیادی نخ و پشم را که در صنعت قالی بافی مهم بیرجند مورد نیاز بود به الوان مختلف رنگ کنند. گفته می‌شد که رنگرزاها غیر از نیل که از هندوستان وارد می‌شد، همیشه از مواد محلی مانند روناس که در بیابانهای بیرجند زیاد می‌روید و پوست انار و پوست گردو و امثال آن که آنها هم در بیرجند فراوان بود، استفاده می‌کردند.

در بازار کفّاشها که به قیصریه آن روزها منتهی می‌شد، انواع کفش اُرسی (اُرسی یا روسی) و بالاخره فرنگی، قندره و پوتین برای مردان و کفش ساده (که از رویه تیماج قرمز و پاشنه چوبی یا استخوانی ساخته می‌شد) برای زنان در تمام موارد به صورت دست‌دوز تهیه می‌کردند. یک نوع کفش به نام ساغری از تیماج آبی با پوزه برگشته و انواع نعلین هم برای طبقه روحانی در دکانهای خاص فراهم می‌گردید.

## بیرجند

(اَوَّل دسامبر ۱۹۱۳ / ۳۰ ذی حِجَّة ۱۳۳۱)



م. عزیزم

از من در باره زنهای ایرانی پرسیده‌اید. مگر من به شما نگفته‌ام که در باره آنها هیچ نمی‌دانم؟ من حتی ده کلمه با یکی از همجنسان شما در این مملکت صحبت نکرده‌ام، مگر در یک مورد و آن هم در تهران.

خانم طرف صحبت من پیرزنی چاق و چله و پُر چین و چروک بود که لباسهای مرا می‌نخواست. او تنگی نفس داشت و صدای کلفت او به صدای گاریبی می‌مانست که روی سنگفرش حرکت کند. او خاله‌زنک محله و بسیار مهربان بود، اما مثل بسیاری از زنهای دیگر، عاشق شایعه‌سازی بود.

اما زنهای ایرانی! شما عکسهایشان را دیده‌اید. موجوداتی هستند نرم و وارفته، با چهره‌هایی رنگ پریده، صورت‌های گرد و چشمهای بَرّاق و درشت. هر وقت شوهرانشان مهمان مرد داشته باشند، هرگز در خانه دیده نمی‌شوند. در کوچه‌ها آنها از سر تا پا در چادرهای زشت آبی تیره یا سفید کتانی پوشیده شده‌اند و حتی عجزه آنها به محض پیدا شدن مردی غریبه، صورتش را می‌پوشاند. جوانها و زیبارویان آنها گاه از لای چادر عشوه‌گری می‌کنند. آنها از مصونیت خود باخبرند و سعی می‌کنند با چشمهای فُتان خود توجه غریبه‌ها را جلب کنند.

ولی خواهش می‌کنم فکر نکنید که همه آنها عروسک‌هایی هستند که برای عشق‌بازی و دلربایی و راحت‌طلبی خلق شده‌اند. من در شیراز یک قبیله گردنکش چند هزار نفری را دیده‌ام که ماهها در حال جنگ دائمی بودند و توسط زن رئیس فراری قبیله اداره می‌شدند. آن زن لایق به تمام معنی صاحب فکری صائب و نیرو و اقتداری قابل تحسین بود. دیگران هم تا اندازه‌ای مثل او هستند و احتمالاً بیشتر آنها چون شوهرانشان باهوش و سختکوشند. همین زنهای ایلداتی هستند که قالیچه‌های کوچک پشمی را که سالی هزارها از آنها خرید و فروش می‌شود، می‌بافند و زنهای همین

منطقه‌اند که از موی بز لباس مردان خود را فراهم می‌سازند.

در بیرجند تعداد زیادی زنان پیر و جوان بینوا وجود دارد که هر روز در معرض زاری و التماس آنها قرار می‌گیرم، و به قراری که به من گفته‌اند تقریباً در تمام موارد تریاک است که مستقیم یا غیرمستقیم آنها را به این روز انداخته است.

در باره بقیه طایفه نسوان گاه گاهی مطالبی می‌شنوم. آشپز من که جوانی زرنگ و فعال است و خوب فوتبال بازی می‌کند<sup>۱</sup> و نیز خوب غذا می‌پزد، یکی دو هفته قبل از من اجازه می‌خواست که ازدواج کند. این مطلب را یک شب پیشخدمت من، سر شام اظهار کرد. این آشپز از مشهد همراه من شده و همسرش را در آن جا گذاشته بود. من از پیشخدمت خواستم که او را صدا بزند و موقعی که قهوه خود را می‌خوردم، نزد من آمد. به او گفتم: «خوب، علی اکبر شنیده‌ام می‌خواهی زن بگیری!»، پس تکلیف زنی که در مشهد داری چه می‌شود؟

— بله صاحب! او را قبل از آمدن طلاق داده‌ام.

— آخر تو قبلاً این مطلب را به من نگفته بودی؟

— بله! طلاق در صورتی بود که تا یک ماه پس از آمدن به من ملحق نشود.

— آیا تو برایش پول فرستادی که بتواند نزد تو بیاید؟

— صاحب! پدر و مادرش این جا هستند و مانع از آمدنش می‌شوند. او زن بدی است.

— موقعی که تو با او ازدواج کردی مطلقه بود؟

— بله صاحب! او آدم نابکاری است، ولی موقعی که با او ازدواج کردم این موضوع

را نمی‌دانستم.

— آیا اول در باره او تحقیق نکردی؟

— خیر صاحب! من جوان و تنها بودم. آخر من پدر و مادر ندارم.

— آیا طلاق‌نامه او را داری؟

— خیر صاحب! ملائی که او را طلاق داد، طلاق‌نامه را نگه داشت.

— خوب تو در مورد آن ازدواج اشتباهی کردی. هنوز هم در بیرجند غریبه‌ای و حالا

می‌خواهی اشتباه دیگری بکنی؟

– خیر صاحب! پدر این دختر شخصی محترم است و خود دختر چهارده سال دارد و یک بار ازدواج کرده و طلاق گرفته است.

– چه! باز می‌خواهی با مطلقه دیگری ازدواج کنی؟

– بله صاحب! شوهرش به یزد رفته و پدر - مادرش نمی‌گذارند همراه شوهرش برود. او هم طلاق گرفته و حالا گوشه خانه پدرش زندگی آرامی دارد. آنها مردمان بسیار محترمی هستند و او از خود حدود بیست پوند مال و منال دارد.

– خوب! تو همه چیزش را خوب می‌دانی ولی خیلی عجله می‌کنی. بهتر است این مرتبه کمی تأمل کنی. حالا کی قصد ازدواج داری؟

– همین امشب صاحب!

– راستی همین امشب؟

– بلی صاحب! ملاً همین حالا در خانه منتظر است. خدا بزرگ است!

– خوب حالا آمده‌ای از من اجازه بگیری؟

– بلی، اگر شما اجازه ندهید ملاً را خواهم فرستاد.

– خوب مهمانهایت منتظر خواهند ماند. برو ازدواج کن. امید به خدا.

– لطف شما زیاد صاحب! ولی یک استدعای دیگر هم دارم.

– چه خواهشی؟

– خواهشمندم امشب گرامافون را در اختیار ما قرار دهید.

می‌بینید، این ناقل از من اجازه ازدواج خواست تا بتواند مهمانانش را با موسیقی فرنگی سرگرم کند! جالب این بود که شب بعد، پیشخدمت من اطلاع داد که زن سابق آشپز، تازه از مشهد وارد شده است. ظاهراً به نظر می‌رسید مشکلی در راه است؛ چون شب بعد پدر عروس مطلقه نزد من آمد و از آشپز شکایت داشت، البته او داستان دیگری تعریف می‌کرد. من شاکی را فرستادم و قول دادم که حرف هر دو طرف را با هم گوش خواهم داد. صحبت‌های بیشتری پیش آمد و چند روز بعد اطلاع یافتم که طرفین با هم دوست شده‌اند و زن اولی که عنصر مشکوکی می‌نمود، شوهر دیگری پیدا کرده بود.

دست کم از یک جهت بیرجند را نمی‌توان بهشت دانست!

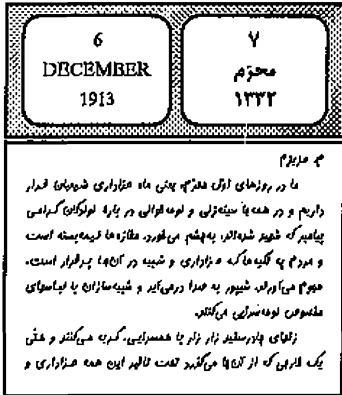
### یادداشت

۱- در سالهای جنگ بین‌المللی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸م) انگلیسیها به منظور جلوگیری از نفوذ آلمانیها به افغانستان و شمال غرب هندوستان آن روز یک لشکر از افراد هندی به فرماندهی افسران انگلیسی به صورت خط زنجیری بین دزداب (زاهدان فعلی) و باجگیران مستقر ساختند. مرکز و ستاد این لشکر در بیرجند بود و همیشه تعداد زیادی افراد هندی و افسران انگلیسی در بیرجند اقامت داشتند و از طریق این افراد بود که جوانان بیرجندی با ورزشهای فوتبال، تنیس و چوگان آشنا شدند. در بیرجند همین نظامیهای انگلیسی میدان فوتبالی در شمال خیرآباد تسطیح کرده بودند و در همان جا بود که جوانان بیرجندی از قشرهای مختلف جامعه با بازی فوتبال آشنا شدند. طولی نکشید که این ورزش در مدرسه شوکتیه هم متداول شد. هفته‌ای دو بار تیمهای مدرسه با همدیگر یا با تیمهای دیگر فوتبال بازی می‌کردند. و این احتمالاً قبل از آنی بود که بازی فوتبال در تهران و دیگر شهرهای ایران متداول شود. جای تأسف و تعجب است که با این سابقه طولانی این روزها از تیم فوتبال شهرستان بیرجند چیزی در رسانه‌ها دیده یا شنیده نمی‌شود!

۲- باید یادآور شد که ارتباط اقتصادی و اجتماعی بیرجند آن روز با هندوستان بیشتر از روابط آن با تهران و مرکز مملکت بوده است؛ مخصوصاً در سالهای جنگ بین‌المللی اول که امپراتوری انگلیس یک خط زنجیر نظامی بین زاهدان و مشهد مستقر ساخته بود. سربازان این لشکر که اغلب اردو یا هندی صحبت می‌کردند با مردم محل روابط اضطراری برقرار می‌کردند و گاهی آمیزش هم داشتند. از جمله یادگارهای این نوع ارتباط همین کلمه «صاحب» است که در ایران هم مانند هندوستان در خطاب به انگلیسیها متداول شده بود.

## بیرجند

( ۶ دسامبر ۱۹۱۳ / ۷ محرم ۱۳۳۲ )



۴ عزیزم

ما در روزهای اول محرم، یعنی ماه عزاداری شیعیان قرار داریم و در همه جا سینه زنی و نوحه خوانی در باره نوادگان گرامی پیامبر که شهید شده اند، به چشم می خورد. مغازه ها نیمه بسته است و مردم به تکیه ها که

عزاداری و شبیه در آنجا برقرار است، هجوم می آورند. شیپور به صدا در می آید و شبیه سازان با لباسهای مخصوص نوحه سرایی می کنند.<sup>۱</sup>

زنهای چادرسفید زار زار با همسرای، گریه می کنند و حتی یک خارجی که از آنجا می گذرد تحت تأثیر این همه عزاداری و روضه خوانی که هر سال در موقع معینی تکرار می شود، قرار می گیرد.

مردم این جا خیلی احساساتی هستند و در واقع صحنه هایی که مراحل آخر شهادت را نشان می دهد در تصور بی آرایش آنها، بسیار سوزناک است. شبیه سازان ملبس به لباسهای عربی و سلاحهای قرن هفتم (میلادی) اند. آنها هیچ نوع صحنه سازی ندارند و از موسیقی هم جز صدای گوش خراش شیپور و ضربات یک نواخت طبل خبری نیست. با تمام اینها، احتمالاً کلیساهای قرون وسطی هم همین تأثیر را در تاریخهای گذشته بر پیروان پرشور آیین مسیح داشته اند. البته سرگرمیهای سبکتر از میزان حزن تراژدی می کاهد و گاهی چیزهایی مضحک، همچنان که بین ما در قرون وسطی معمول بوده، به چشم می خورد.

این نمایش نامه ها، تنها تئاتری است که ایرانیها دارند، ولی کشور آنها پر است از شعرای نوع دیگری که اشعار صوفیانه و کامجویانه آنها همه جا ورد زبانهاست.

قصیده ها و غزلها و آوازهای عاشقانه آنها در وصف شراب و عیش در جلسات خصوصی در هر شهر بزرگ ایران توسط دسته های حرفه ای رقص و موسیقی خوانده و عرضه می شود. بیرجند شهر بزرگی نیست و رقاصان و موسیقی دانهای حرفه ای ندارد،

ولی با وجود این، بین خودمان باشد، آیا این جور بهتر نیست؟ همین چند روز قبل یکی از بیرجندیها دعوتم کرد و چند قطعهٔ ایرانی برایم اجرا کرد. البته آواز نخواند، چون در میان ایرانیها آوازخوانی لااقل برای مردان کاری پسندیده نیست. آنها از گرامافون خیلی خوششان می‌آید - حتماً خواهید گفت، عجب بی‌سلیقه‌هایی!

مردم معمولی صفحه‌های ایرانی را که می‌فهمند دوست دارند، ولی جوانان روشنفکر طبقات بالاتر، گاهی به دوست داشتن آهنگهای اروپایی که نتیجهٔ تربیت بالاتری است، تظاهر می‌کنند، ولی انسان تا حدودی در صداقت آنها تردید می‌کند. گرامافون خود من که از دیگری به عاریه گرفته شده از نوع قدیمی است و صدای صافی ندارد. صفحه‌های آن هم مانند کتابهای کتابخانهٔ امانی، نمایشگر ذوق و سلیقهٔ مردم عادی است و در آنها از هر نوع موسیقی، از موزارت گرفته تا موسیقی سبک، از قهوه‌خانه‌ای گرفته تا کلاسیک، آثاری چند وجود دارد.

ایرانیها هم به یک اندازه از انواع آنها خوششان می‌آید. منظورم این است که به شیوهٔ خود به آن گوش می‌دهند و لذت می‌برند، بی‌آنکه آن را درک کنند. اینها چه گونه می‌توانند موسیقی را درک کنند در حالی که حداقل مسألهٔ هماهنگی (هارمونی)، اعم از موسیقی، ذهنی، اجتماعی یا سیاسی، برای آنها تا حدی تازگی دارد؟

### یادداشت

۱- بیرجندیها همیشه سخت پای‌بند شعایر مذهبی و اصول شیعی بوده‌اند و این خاصیت به سبب همجواری جغرافیایی آنان با اهل سنت بیشتر در آنها تقویت شده و ریشه دوانیده است. در آن زمان از اوّل ماه محرم الحرام تا ۲۸ صفرالمظفر که قتل امام حسن مجتبی است، مجالس عزاداری مفصلی می‌گرفتند. به این معنی که روزه‌خوانی در تمام این دو ماه به تفاوت از یک تا چند هفته در خانه‌های اغلب اغنیا برقرار بود. مهمترین این روزه‌خوانیها مخصوص حسینیهٔ شوکتی بود که به مدت بیست روز از اوّل تا بیستم ماه محرم با تعزیه‌خوانی و اطعام مساکین و مستمندان و حتی اغنیا توأم بود. معمولاً ده روز اوّل در ساختمان‌های داخل قلعهٔ بالایی بیرجند که در آن زمان محصور بود و از در بزرگی که جنبهٔ تاریخی داشت در آن رفت و آمد می‌شد، برپا می‌گردید. این ساختمان را که بعدها به مدرسهٔ دخترانه مبدل شد و فعلاً محل یک کارگاه قالی‌بافی است، در آن زمان عمارت کهنه می‌نامیدند و این نام در مقابل عمارت نو که همان حسینیه و مدرسهٔ شوکتی، باشد به کار می‌رفت. این ساختمان در ایّام سال، محل سکونت کارگزار بیرجند بود و کارگزار مأمور عالی‌رتبه‌ای بود که به خاطر سرپرستی و رفق و فتق امور مربوط به اتباع خارجه، از تهران مأموریت می‌یافت.

در ده روز اول محرم در این ساختمان که محوطه نسبتاً کوچکی داشت، مجالس عزاداری توأم با تعزیه برپا می‌شد. در روز ششم و هفتم محرم دسته‌های عزادار از محله‌های مختلف شهر حرکت کرده به محل تعزیه می‌آمدند. این دسته‌ها همان‌طور که مؤلف کتاب توجه کرده با آهنگ شیپور و طبل حرکت می‌کردند و عزاداری آنها از سینه‌زدن و نوحه‌خواندن تجاوز نمی‌کرد. در بیرجند آن روزها در عزاداریها زنجیرزنی معمول نبود و این کار از سالهای ۱۳۰۰ به بعد که بیرجند مرکز پادگان نظامی جدید شد و سربازان و افسران غیربومی زیاد شدند، از طرف آنها معرفی گردید. عزاداری و تعزیه متصل روز عاشورا در میدان قتلگاه که میدان بزرگی بود بین ساختمانهای قشونی و قبرستان بالای ده برگزار می‌شد.

در روز هشتم دسته مدرسه شوکتیه هم به راه می‌افتاد که تمام شاگردان مدرسه و معلمان سیاه‌پوش شده، در آن شرکت می‌کردند. شبها تمام دسته‌ها چهل چراغ داشتند که مجموعه‌ای از فانوسهای نفتی کوچک بود که به سه - چهار تخته موازی و روی هم‌رفته استوانه‌ای شکل بسته می‌شد و یک عزادار قوی پنجه، آن را در جلو صف عزاداران حمل می‌کرد. بعد انواع علم و کتل که معمول همه‌جا بود، جلو عزاداران به حرکت درمی‌آمد. شب عاشورا دسته‌های مختلف به مجالس مختلف عزاداری می‌رفتند. ولی دسته مدرسه شوکتیه تنها در مسجد عاشورای بیرجند حضور می‌یافت و در آنجا چند نوجوان خوش‌آواز نوحه‌سرایی می‌کردند. تعزیه روز عاشورا که در صحرای خشک و سوزان تابستان بیرجند به واقعه اصلی صحرای کربلا خیلی شباهت پیدا می‌کرد، با تفصیل برگزار می‌شد و از ساعت هشت صبح تا یک بعدازظهر به طول می‌انجامید. در تمام مدت، تعزیه توسط سید بلندقد عالی‌قدری به نام نقیب اداره می‌شد و او با معاونش که در آن زمان آخوند سالک بود، تعزیه‌گردانی را با مهارت انجام می‌دادند. در روز قتل و ده روز دوم تعزیه محرم، دسته موزیک نظامی هم در تمام مراحل به دستور نقیب قطعاتی مهیج در موقع جنگ و جدال، و حزن‌انگیز در موارد مصیبت می‌نواخت. بازیکنان صحنه‌های تعزیه صاحبان حرفه‌های مختلفی بودند که به خاطر قد و قامت رسا یا صدای دل‌چسب یا سابقه پامنبری خوانی و بالاخره به علت وابستگی‌هایی وارد جمع شده بودند. تمام شرکت‌کنندگان در تعزیه به لباسهای رزمی ملبوس بودند و اغلب آنها زره و کلاه‌خود مزین به پر طارس و سپر و شمشیری مناسب حال و مقام خود حمل می‌کردند، با این تفاوت که امام حسین (ع) و شهدای صحرای کربلا همه زره و کلاه‌خود را روی پیراهن بلند سفید یا سبز می‌پوشیدند، ولی معاندان و مخالفان آنها که نوعاً شمر نامیده می‌شدند، همه پیراهن قوز برتن داشتند. بیشتر آنها مخصوصاً کسانی که نقش حضرت امام حسین (ع) و شمر را برعهده داشتند، کمتر عوض می‌شدند تا حدی که قیافه آنها برای همیشه در ذهن بیننده نقش می‌بست. در تشریفات روز عاشورا تمام امرا و حکام و روحانیان و رؤسای رده‌بالای نظامی با پای برهنه و سرگل مالیده از اول تا آخر شرکت می‌کردند و در مراجعت به دست چند نفر از شاگردان بزرگسال دسته مدرسه شوکتیه نیزه‌هایی می‌دادند که سر کشته‌ها که ساختگی بود، بر آنها قرار داشت. در ده روز دوم ماه محرم، عزاداری و تعزیه در عمارت نو که همان حسینیه یا مدرسه شوکتیه باشد، برگزار می‌شد. در آن ده روز موضوع تعزیه سوانح سبکتری مانند بردن اسرا به شام و دربار یزید ملعون و امثال آن بود. محیط حسینیه که برای همان منظور تعزیه بنیان‌گذاری شده بود، فضای بسیار مناسب و فراخی داشت. وسط حیاط حسینیه سگویی به ابعاد ۱۰×۱۰ متر در حدود یک متر بالاتر از کف حیاط ساخته شده بود که دورادور آن را حوضی به عرض دو متر احاطه کرده بود و این حوض مظهر قنات قصبه بیرجند بود که اول بار آبش آن‌جا ظاهر می‌شد. اطراف این حوض و در غرفه‌های متعدد دو طرف، تماشاچیان می‌نشستند. غرفه‌های متعدد طبقه بالا مخصوص بانوان بود.

از مسائل جالب و وابسته به تعزیه‌خوانی در عمارت نو، موضوع چادر حسینیه بود. این چادر که مخصوص ساختمان و از کرباس بسیار محکم و چندلا فراهم شده بود، از قسمت خارج طنابهای محکم به تعداد زیاد



با چرم به آن دوخته بودند و از داخل نقشهای بسیار شیر و وحوش دیگر، همراه با طرحهای هندسی رنگارنگ به آن اضافه کرده بودند. هنگام به پا کردن این چادر که روی هم رفته لابد چندین خروار وزن داشت، تمام بزرگان بیرجند شرکت داشتند و چنین می نمود که این خدمت به مراسم عزاداری از وظایف سنتی همان صنف بود. برای نگهداری چادر، دیرکهایی ۲۰-۲۵ متری بسیار تنومندی که هر یک باقیمانده یک کاج یا سروی صدساله بود - معلوم نیست از کدام سرزمین دور آورده بودند و احتمالاً از هندوستان یا از روسیه زیر چادر قرار می دادند. وظیفه بزرگان این بود که با اجرای دستور سالار یا بزرگ کشاورزان اول چادر را پشت بام حسینیه در طول ساختمان پهن کرده و سر دیرکها را در جای مخصوص که از چرم بود و کماچک می گفتند قرار داده، سپس طنابها را از یک سمت در محل مقرر به دیوار قلعه ببندند. بعد یک عده صدنفری از سمت دیگر حسینیه طنابهای آن سمت را با هماهنگی همراه با صلوات بر محمد(ص) و شعرخوانی بکشند تا دیرکها به حالت قائم درآمده و چادر تمام فضای حسینیه را بپوشاند. آن وقت بود که کار این صنف تمام می شد تا روزی که باید با تشریفات مشابهی چادر را جمع و تا کرده برای سال بعد در دالان حسینیه روی یک سگویی چوبی قرار دهند.

در تمام این مدت عزاداری هر روز و هر شب حدوداً به پانصد نفر از مستمندان غذا می دادند. علاوه بر این در تمام این مدت بر طبق برنامه ای منظم به خانه جمیع اعیان و روحانیان و اصناف شهر مجموعه هایی از غذا می فرستادند. برای تهیه این همه غذا، آشپزخانه بزرگی جنب حسینیه قرار داشت که به آن کارخانه می گفتند و در آن دیگهای بزرگ مسی و انواع لوازم آشپزخانه توسط آشپزهای متخصص مورد استفاده قرار می گرفت. لازم به یادآوری است که تمام هزینه های این عزاداری با شکوه از محل موقوفاتی تأمین می شد که بانیان آن به همین منظور از خود به یادگار گذارده بودند.

ظروف مسی این موقوفات که همه با مهر «وقف حسینیه شوکتیه» مهور بود، در ایام ماه محرم همه جا دیده می شد.

مردم بیرجند از اول محرم تا شهادت امام حسن(ع) را ایام عزاداری می دانستند و این تاریخ دوم را به نام «چهل و هشتم» یعنی ۴۸ روز بعد از واقعه عاشورا می نامیدند و در این فاصله ممکن نبود که هیچ نوع مجلس جشن و سروری از قبیل نامزدی و عقد و عروسی و ختنه سوری و امثال آن راه بیندازند.

## بیرجند

( ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳ / ۱۲ محرم ۱۳۳۲ )

11 DECEMBER 1913	۱۲ محرم ۱۳۳۲
۳ عزیزم	
آذر - قنقارشه به شکار رفته بودم ۱۴ شهری کولاه به کوهستانها و برگشت به شهر. تمام شهرهای کوچک کشته کنده اند. و بیشتر از این قاعده مستثنا نیست. این است که به خاطر اشتیاق هوای کوهستان و درون چیزهای تازه وحشی، تفنگ بود را برداشته همراه یک شکاری، عازم کوهستان می شویم. چیزهای خوشمزه تازه که در پیشینگی گله های بزرگ، هیچ آورنگان هیزم. زغال سوزها و دسته های امداد آقا هستند. اما در باره شکار، پانز کلنت که در قلعه باز ابراه، در مسافت یک روز سواری، آهوان	

م. عزیزم

آخر هفته گذشته به شکار رفته بودم؛ سفری کوتاه به کوهستانها و برگشت به شهر. تمام شهرهای کوچک خسته کننده اند؛ و بیرجند از این قاعده مستثنا نیست. این است که به خاطر اشتیاق هوای کوهستان و دیدن

چیزهای تازه وحشی، تفنگ خود را برداشته همراه یک شکارچی عازم کوهستان می شویم. چیزهای وحشی تازه که می بینیم: گله های بز، جمع آورندگان هیزم، زغال سوزها و دسته های امثال آنها هستند. اما در باره شکار، باید گفت که در جلگه باز اطراف، در مسافت یک روز سواری، آهوان زیبا فراوان است. کمی دورتر اگر برویم گورخر دیده می شود و در کوهها، هم یوزپلنگ وجود دارد و هم بزکوهی که به علت بیماری سرخود را مدام بالا می اندازد. در دامنه های نزدیک شهر شکارهای وحشی وجود دارد که در پاییز به جالیزهای خریزه حمله ور می شوند و خرابی به بار می آورند.

طبیعی است که برای شکار، اول باید شکارچی خوب پیدا کرد. من یک جوان ۲۳ ساله قوی به نام «سلطان» پیدا کرده ام که گونه های سرخ دارد و همیشه تبسمی بر لبانش دیده می شود. او یکی از اسماعیلیان و پیرو آقاخان هند است و مرکز آنها در روستای «سده» است. پنج شبه برای او پیغام فرستادم و صبح شبه آشپز را با بار و بنه همراه یک قاطر به دهکده ای در ۷ مایلی (دو فرسخی) گسیل کردم. بعد از ظهر هم خودم با مهترم حرکت کردم و سر شب به دهکده رسیدیم، جایی بسیار غم انگیز و شبی بسیار سرد. اصطبل هم پیدا نکردیم و ناچار شدیم قاطرها را در مسافت دوری از دو اتاقی که خودمان داشتیم نگهداری کنیم. من در اتاقی بی پنجره و با دری به ارتفاع سه پا (یک متر) جای گرفتم. اتاق اجاقی داشت که به محض ورود ما سروصدای سوختن هیزم و خارهای محلی در آن بلند شد و من با یک جلد از کتاب «گیون»<sup>۱</sup> و یک چراغ نفتی شب را تا موقع خواب گذراندم.

صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب به راه افتادیم و ساعتی نگذشته بود که به بالای کوه رسیدیم، آن جا سلطان که روی زمین دراز کشیده بود به من اشاره کرد. من در حالی که دوربین خود را می‌جستم، فکر کردم که لابد چند بز اهلی دیده است و همین که با دوربین سمتی را که نشان می‌داد زیر نظر گرفتم، دیدم که چیزی جز چند قلوه سنگ بزرگ به نظر نمی‌آید. بسیار ناراحت شدم و به خودم فحش دادم که چرا باید به فکر شکار افتاده باشم. بالاخره متوجه شدم که سلطان گله‌ای مرکب از پنج جانور قهوه‌ای شکل با دمهای خالدار سفید که یکی از آنها شاخ هم داشت، پیدا کرده بود، ولی از ما خیلی دور بودند. شکارچی از همان راهی که بالا آمده بود شروع به پایین رفتن کرد و من هم او را دنبال کردم و نیم‌ساعتی طول کشید که به تپه‌ای رسیدیم که از بالای آن دید وسیعی داشتیم. آن جا درحالی که درازکش پیش می‌رفتیم، دیدیم که گله آهو در صدمتری بی حرکت ایستاده و به سمت ما خیره شده است. در حالی که جز در چشمهامان حرکت دیده نمی‌شد، منتظر شدیم تا قوچی که در میان آنها بود از سمت پهلو، رو به ما قرار گیرد. در آن حال من متوجه شدم شکارچی که در بالای تپه دراز کشیده بود، در حالی که کلاهش را برداشته و سرش را با پارچه‌ی مندیل خود پیچیده بود منظره‌ی جالبی برای یک نقاشی به وجود می‌آورد؛ به هر حال طولی نکشید که آهوها چشم از سمت ما برداشته و مشغول چرا شدند. من با احتیاط خود را برای تیراندازی آماده می‌کردم که قوچ شاخ‌دار دراز کشید و فرصت از دست رفت. ما ناچار شدیم از تپه دیگری که تنها ۶۰ متر با آنها فاصله داشت، بالا برویم. من فکر می‌کردم که چه فاصله کمی! و برای پیدا کردن محل مناسب سینه‌خیز خود را به پشت بوته‌ی خارشتری در سر تپه رساندم. آن جا روی بازوی چپ تکیه داده و تفنگم را آماده کردم. سرم را که بالا آوردم، قوچ را مقابل خود دیدم؛ ولی با بالا رفتن سرم، پا به فرار گذاشت و تیر عجولانه‌ی من که از تفنگ شلیک شد ظاهراً به او نخورد، چون قوچ و آهوان پشت یک پیچ، به سرعت از ما فاصله گرفتند. افسوس! دانستم که عجله کرده‌ام. سلطان رو به من کرد و چشمانش را به طرف من گرداند و من به خود بد و بیراه گفتم.

ساعتی بعد به بالاترین قلّه کوه رسیدیم. ناگهان در درّه‌ی زیر پایمان گله‌ای آهو دیدیم که کنار هم بی حرکت مانده، نمی‌دانستند به کدام سمت حرکت کنند. آنها خطر را

احساس کرده بودند. فاصله هم آن قدر کم بود که من بدون دوربین توانستم قوچ را در میان گله تشخیص دهم. سلطان می‌خواست که من زودتر تیر را خالی کنم، بدون این که روی هدفی خاص نشانه‌گیری کرده باشم. ولی من گوش به حرف او نداده و روی همان قوچ در میان گله آهو نشانه رفته، تیر خود را خالی کردم. تمام گله پا به فرار گذاشت و معلوم بود که باز تیر من به خطا رفته است. اما هنوز بیست متری دور نشده بودند که سلطان فریاد زد: «صاحب، قوچ افتاد!» و خودش با عجله از دامنه شیب‌داری که خروارها سنگ به دنبال او به حرکت درآمده بود، رو به سرزیری گذاشت، و من هم به دنبال او با سنگها روان شدم. معلوم شد که گلوله به پهلو قوچ خورده و سینه او را شکافته است. زمانی که بالای سرشکار رسیدیم، تمام ماده‌آهوها در فاصله کمی بی حرکت ایستاده به ما خیره شده بودند. آنها قصد فرار نداشتند و سلطان اصرار داشت که آنها را با تیر بزنم، ولی من معتقد بودم که همان یکی برای ما کافی است. در حالی که از سرما می‌لرزیدم سلطان آستینهایش را مانند قصابها بالا زد و از شال کمر خود کارد شکاری را درآورد. اینک، هم من از نتیجه کار خود راضی بودم و هم او خوشحال بود و با تبسمی بربلب، مکرر اظهار خرسندی می‌کرد. او با مهارت پوست پاهای شکار را کند، دو پایش را با همان پوست به هم بست و لاشه را به لب آب رساند و خوب شست و شو داد و دستهای خود را هم تمیز کرد. چشمهای قوچ باز بود و به نظر می‌آمد که هیکلش کوچکتر شده است. قوچ بیشتر از سه سال عمر نکرده بود، اما چه فرقی می‌کرد؟ این اولین شکار من بود که از خرگوشهای انگلستان بزرگتر به نظر می‌آمد و خوشحال بودم که دست خالی برنمی‌گردم. بدین ترتیب ناهار و آنچه آشامیدنی داشتیم صرف کردیم، چون در آن نزدیکیها آب شیرین و آشامیدنی پیدا نمی‌شد. سیگاری کشیدم و افکار زیادی از سرم گذشت. گاهی خود را یک وحشی قسی‌القلب، گاهی یک سقاک بی‌رحم و زمانی یک شکارچی ماهر و بالاخره حیوانی خودخواه حس می‌کردم.

انعامی به سلطان داده، دستور دادم شکار را بر دوش کشد. ساعت یک بود که به راه افتادیم و در حالی که سلطان شکار را با پاهای آویزان و سری آویخته و بی‌رمق به دوش می‌کشید، از راهی که می‌شناخت در درّه پیش می‌رفت و من هم به دنبالش می‌رفتم. تصور می‌کنم برای آهوان ماده‌ای که هنوز سرجای خود ایستاده و از راه دور ناظر ما

بودند که چه گونه صاحب آنها را به دوش می کشیدیم، منظره‌ای غم‌انگیز بود. یک ساعت و نیم طول کشید تا به محلی که قاطرها انتظار ما را می کشیدند، رسیدیم. در آنجا لاشه قوچ را بر ترک قاطر مهترم بستند و همه عازم شهر شدیم. همین که به خانه رسیدیم، آشپز که صبح بازگشته بود، در آستانه در منتظر بود. ضمن تبریک گویی به ما؛ با چشمان آزمند، لاشه شکار را به آشپزخانه برد. سر شکار برای آخرین بار تکان خورد و آن گاه سرد و آرام در آن محوطه قرار گرفت.

---

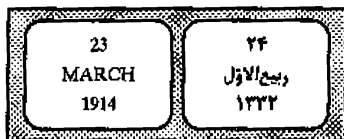
#### یادداشت

---

۱- Gibon مؤرخ معروف انگلیسی و نویسنده صعود و سقوط امپراطوری روم.

## بیرجند

(۲۳ مارس ۱۹۱۴ / ۲۴ ربیع‌الاول ۱۳۳۲)



۴ عزیزم  
 امروز آن مرد بزرگ همراه با فرج و حشم و لشکر داران خود  
 از پایتخت رسیده است. به عبارت دیگر حکمران از دوران  
 بازگشته است. نمی‌دانی که سروصدای او چه دشمنانی را آمدن  
 او به پا شده است. چون همانطور که می‌توانی تصور کنی و به  
 شما گفته‌ام، او فوق‌العاده محبوب است و هرگز در ایران یک  
 حکمران محلی، شرف بسیار مقدری است.  
 روز آمدن او تمام شهر بیرون رفته و سه روز بازارها  
 تعطیل بود و بیشتر روزها شهر تا سی مایل به استقبال رفته و در

۴ عزیزم

امیر،<sup>۱</sup> آن مرد بزرگ همراه با خدم و حشم و  
 تفنگ‌داران خود از پایتخت رسیده است. به عبارت  
 دیگر حکمران از تهران بازگشته است. نمی‌دانید چه  
 سروصدایی و چه تشریفاتی با آمدن او به پا شده است،

چون همان‌طور که می‌توانید تصور کنید و به شما گفته‌ام، او فوق‌العاده محبوب است و  
 می‌دانید در ایران یک حکمران محلی، شخص بسیار مقتدری است.

روز آمدن او تمام شهر بیرون رفته، و سه روز بازارها تعطیل بود و بیشتر رجال شهر  
 تا سی مایل به استقبال رفته و در التزام او به شهر وارد شدند.

من و کسی دیگر هم، یک قاصد سواره را به همراه نامه‌های تهنیت‌آمیزی فرستاده  
 بودیم تا به استقبال‌کنندگان بپیوندد. او در عین خستگی باید خیلی خوشحال باشد، چون  
 مگر به خانه پدرانش و مردمی که چند نسل بر آنها حکومت کرده بودند، بر نمی‌گشت؟  
 مگر از طرف شاه خلعت نگرفته بود و یک ولایت تازه<sup>۲</sup> به قلمرو حکومت او، اضافه  
 نکرده بودند؟ با این ترتیب دسته موزیک مترنم بود و درحالی که سواران با اسبهای  
 سرحال خود کالسکه امیر را احاطه کرده بودند، به اقامتگاه خود که در دو مایلی شهر واقع  
 است، وارد شد. در آنجا تشریفاتی مفصل انجام شد که در آن ملاها دعاها گفتند و شعرا  
 قصیده‌ها سرودند.

بعد از ظهر روز دیگر، من به دیدن امیر رفته، با او چای صرف کردم و تعارفاتی مبادله  
 شد. مردی بلندقد و باریک‌اندام است که در حدود ۳۳ سال عمر دارد. خیلی خوش‌قیافه  
 و فعال و دارای بعضی مشخصات عربی از جمله بینی کشیده و برجسته و چهره‌ای  
 گندم‌گون است، با صدایی آرام و گفتاری روشن و سریع. او دارای استقلال نفس است و  
 رفتارش نمونه کاملی از ادب ذاتی و نجابت. کاملاً واضح است که آدمی تیزهوش و  
 متفکر و با شخصیت است که برای همه این صفات باید شکرگزار خداوند باشد.

سه نفر همراه امیر بودند؛ یکی از ایشان شاهزاده‌ای تنومند و فربه از خاندان سلطنتی بود<sup>۳</sup> و از آن دوتای دیگر، یکی جوان فعال و ظاهراً صدیقی که افسر سواره‌نظام بود و دیگری مأمور مالیه بود. نفر اخیر ریش کوتاهی دارد، ولی دو نفر دیگر مانند خود امیر همیشه ریش می‌تراشند و مانند دیگر ایرانیها که هرگز و به هیچ قیمتی سبیل خود را نمی‌تراشند، سبیل دارند.

به نظر می‌رسید مأمور مالیه به هیچ‌وجه از این که در بیغوله‌ای مانند بیرجند باید زندگی کند خرسند نبود و حتی این مطلب را هم عنوان کرد. امیر البته نشان نمی‌داد که از این اظهار مهمانش دلخوش نیست. در حالی که یکی از حاضران از مأمور مالیه پرسید: مگر او به این شهر نیامده است که انجام وظیفه کند و مدتی مهمان باشد؟ چند روز بعد امیر از من دیدار کرد و گفت که زمین تنیس خود را آماده می‌کند و امیدوار است که ما دو دوست خوب باشیم و هفته‌ای یک مرتبه در زمین تنیس با یکدیگر ملاقات کنیم.

### یادداشت

- ۱- در سراسر کتاب هر جا نویسنده از امیر و حاکم به صورت مطلق صحبت می‌کند، منظورش امیرابراهیم علم شوکت‌الملک پدر امیر اسدالله علم وزیر معروف دربار محمدرضا شاه پهلوی است که شرح حال او را محمدعلی منصف در کتاب امیر شوکت‌الملک علم امیر قاین و داستان دومی را خودش در یادداشت‌های سالهای آخر عمر خود با عنوان من و شاه به رشته تحریر درآورده است.
- ۲- منظور باید سیستان باشد.
- ۳- به احتمال قوی این سه نفر به ترتیبی که نویسنده ذکر کرده عبارت بوده‌اند از:
  - شاهزاده محمدتقی میرزا معتضدی که از جوانی دوست امیر بود و بیشتر عمرش را در بیرجند در مصاحبت امیر گذراند و چند دوره هم نماینده بیرجند در مجلس شورای ملی آن زمان بود.
  - کلنل علیققی وزیری استاد شهیر و بنیان‌گذار موسیقی نو در ایران که سالهای اول حرفه نظامی خود را در بیرجند گذرانده و یکی از پایدارترین دوستان امیر و خاندان او بود.
  - شاهزاده ابتهاج السلطان محوی که مدتها پیشکار مالیه آن حدود بود. او برادر ارشد معتضدی فوق‌الذکر و پدر ابوالفتح محوی مرد داستانی سالهای اخیر رژیم گذشته است.

## بیرجند

(۲۲ ماه مه ۱۹۱۴ / ۲۵ جمادی الثانی ۱۳۳۲)

22 MAY 1914	۲۵ جمادی الثانی ۱۳۳۲
م. عزیزم المر هفته، به جنوب شرقی بیرجند رفتم و هر دم تغییر آب و هوا، ورزش و ماهرابازی بود، درست همان طوری که شما در کن با مدل می‌کنید، در این‌ها، در شهر، هیچ خبری از تنوع و ماهرابازی نیست و ورزش ما هم منحصر به تنیس است که هفتاد و دو بار بازی می‌کنیم، من شنیده بودم شایع است که وسعت نامحدود و راز و رمزهایی (از جمله هزار اسکلت در تابوهای باز) در نزدیکی شهر وجود دارد، بنابراین زمام اختیار را به کنجاوی خود دادم و یک روز بعد از ظهر مانند خواب‌های قرون	

م. عزیزم

آخر هفته، به جنوب شرقی بیرجند رفتم و هدفم  
تغییر آب و هوا، ورزش و ماهراجویی بود؛ درست  
همان طوری که شما در آن جا عمل می‌کنید. در این جا،  
در شهر، هیچ خبری از تنوع و ماهراجویی نیست و

ورزش ما هم منحصر به تنیس است که هفته‌ای دو بار بازی می‌کنیم. من شنیده بودم غار  
عجیبی با وسعت نامحدود و راز و رمزهایی (از جمله چند اسکلت در تابوهای باز) در  
نزدیکی شهر وجود دارد. بنابراین زمام اختیار را به کنجاوی خود داده و یک روز  
بعد از ظهر مانند شوالیه‌های قرون وسطی عازم آن جا شدم.

طرفهای غروب به نوفرست رسیدم که آبادی سرسبز و پر باغ و درختی است، و در  
دامنه کوه و در هفده مایلی شهر قرار دارد. آشپزم چند ساعتی قبل از من با قاطر راه افتاده  
بود و به تاجری که از قدیم با من دوست بود، خبر داده بود که شبانه مهمان او خواهم بود.  
من که وارد شدم، صاحب‌خانه مهربان کاملاً آماده بود و بعد از صرف چای مدتی در باغ  
میوه‌اش گردش کردیم. متأسفانه تمام بادامها را سرما زده بود، ولی حاجی خوشحال بود  
که درختهای هلو و زردآلو و گیلاسهایش باقی مانده و مزارع جو و یونجه‌اش هم سرسبز  
است. ما شام را زود صرف کردیم، چون من می‌دانستم که صاحب‌خانه باید زود بخوابد  
تا برای فریضه صبحگاهی به موقع از خواب برخیزد. او در باره کارگاههای قالی بافی  
خود در نوفرست که برای سرپرستی آنها از بیرجند به نوفرست آمده بود، صحبت‌های  
زیادی کرد. ما همچنین در باره کالاها و قیمت‌ها و وضع کارگری بحث کردیم و من  
استنباط کردم که سوای پول در آوردن، این سرمایه‌دار سنتی فروتن از این که کارگاههای  
دستی او وسیله امرار معاش بیش از یک صد مرد و بچه را فراهم ساخته، خیلی خرسند  
است.

ما در باره هزینه زندگی که به خاطر تغییر در وضع زندگی بهتر، به وجود آمده بود



صحبت کردیم. و او از روزگاران چهل سال قبل که همه چیز ارزان بود و از اشیاء لوکس خارجی خبری نبود، برایم توضیحاتی داد. صحبت ما به طول عمر کشیده شد و او برایم گفت که خودش شاهد دو مورد بوده که مردانی، بعد از صد سال عمر، قدرت دید چشمشان بهتر شده و از لثه‌های خالی آنها گاهی دندان تازه هم رویده است.

از آن جا که حاجی آدمی باهوش و صدیق است و هرگز حرف بی‌ربط نمی‌زند، ناچار بودم گفته‌هایش را باور کنم. او دارای لقبی است که از طرف حکمران به او داده شده که همان ملک‌التجار است<sup>۱</sup> و این لقبی است که واقعاً براننده اوست. او آدمی بسیار باهوش و شوخ‌طبع و پیرمردی مقتصد و منظم و بسیار دوست داشتنی و با ذوق است.

در بیرجند او بر صنف خود حاکم است و هر دعوی بین مغازه‌دارها و تجار اتفاق می‌یفتد، برای فیصله دادن کدخداننشانه به او ارجاع می‌شود. در مرافعات جدی و مسائل حقوقی، موضوع نزد قضات شرع یا دستگاه حکومتی مطرح می‌گردد که در هر دو مرجع، نفوذ و نظر او مورد توجه زیاد قرار می‌گیرد. در ایران، تجار معمولاً همکاری لازم را برای تشکیل اصناف ندارند، ولی همیشه رهبرانی دارند و رفیق قدیمی من کاملاً شایستگی نمایندگی آنها را داراست.

صبح روز بعد از کارگاههای قالی بافی او بازدید کردیم. کارگاه از یک اتاق مستطیل شکل خشت‌وگلی تشکیل می‌شد که در آن دو ردیف دستگاههای قالی بافی قرار داشت با یک راهرو در وسط. روشنایی کارگاه از تنها در و چند سوراخ سقف تأمین می‌شد. بچه‌های قالی باف روی تختهای چوبی مقابل دستگاه قالی بافی که عمودی برپا بود، نشسته بودند و با انگشتان نحیف خود و نخهای رنگارنگ و قیچی و شانهِ مشغول کار بودند. به محض ورود ما صلواتی فرستادند که نشان می‌داد برای حاجی خیلی خوشایند است.

بعد از گردش مختصر، رو به کوه حرکت کردیم و با عبور از راهی پرنشیب و فراز، حدود ظهر به «چینشت»<sup>۲</sup> که محل غار اسرارآمیز بود، رسیدیم. زیر درخت چنار بزرگی پیاده شده و با عبور از کوچه‌های تنگ و تاریک ده، به خانه‌ای که قرار بود در آن جا استراحت کنم، وارد شدیم.

طولی نکشید که خود را در میان ده - دوازده آدم کوچک و بزرگ یافتیم که همه لباسهای روشن برتن داشتند و عرقچینه‌های گرد و نواردار و برودری دوزی شده با رنگهای شاد، بر سر داشتند که شبیه سربندهای درویشان بود.<sup>۳</sup> با تعجب پرسیدم که چه طور ممکن است این همه درویش این جا باشند؟ آنها همه با خنده جواب دادند که بلی همه درویشند. آنها همه شاد و خرسند به نظر می‌رسیدند و من از یک ریش‌حنایی که سخنگوی آنها بود، پرسیدم چه گونه ممکن است تمام ساکنان یک ده درویش باشند که از صبح تا شام در آفتاب بنشینند و هیچ کاری انجام ندهند؟ سؤال و تعجب من همه را به خنده انداخت، ولی جواب رضایت‌بخشی ندادند. بعد شنیدم که کارهای زراعی رازنهای ده انجام می‌دهند.

در مراجعت به نوفرست به من گفتند که یکی از شیرین‌کاریهای این مردان مقدس این است که علامت سفید دست حضرت پیغمبر را روی شانه‌های آفتاب سوخته خود ارائه می‌دهند که دلیلی بر قداست و لطف خداوند به آنها به شمار می‌رود و از همان راه است که گندم به آسیاب آنها ریخته می‌شود.<sup>۴</sup> این معجزه به این صورت عملی می‌شود که یک تکه کاغذ را به شکل دست بریده، روی شانه خود می‌چسبانند و بعد از چند روز همین که پوست بدن آنها زیر آفتاب تیره شد، کاغذ را برمی‌دارند و جای آن سفید می‌ماند.

در برگشت، شب را در نوفرست با رفیق جوانی که باغ توت مفصلی دارد گذراندم و شام را در میان همان درختان کهن سال صرف کرده، درباره زمین و محصولات آن صحبت کردیم. او جوانی خوش‌قیافه و دارای چهره‌ای زنانه، با لب و چشمی شهوت‌انگیز است و با اداره اموال زیادی که به ارث برده، تظاهر به مردانگی می‌کند. او نحوه معامله زمین را برایم تشریح کرد که در این جا زمین را نه برحسب جریب و وسعت، بلکه بر اساس مقدار بازدهی محصول یا حقایق آن ارزیابی می‌کنند. در این جا که آب لازم برای آبیاری از زمینهای مالکان متعدد می‌گذرد، یا از طریق قنات به دست می‌آید، یک قطعه زمین زراعتی در اسناد مالکیت، بر اساس میزان حقایق و موقعیت زمین مشخص می‌گردد. آب هم بر مبنای مقدار سنجیده نمی‌شود، بلکه براساس سهم و زمانی اندازه‌گیری می‌شود که معمولاً مدار ۲۴ ساعت را به تقسیمات جزء یک ساعتی یا بیشتر تقسیم می‌کنند. در نتیجه هر صاحب زمینی که آب از زمین او می‌گذرد به قدر سهم خود

از تمام آب جو استفاده کرده، آن را از طریق جویبارهای فرعی آبیاری به زمین خود می‌رساند. وضعی کاملاً تعجب‌آور و غیرقابل درک! چنین نیست؟ کاملاً وضع از این قرار است و اگر بخواهم تفصیل آن را بنویسم به درازا می‌کشد و یقین دارم شما را خواب خواهد برد.

ضمناً، لابد می‌خواهید بدانید که من در غار اسرارآمیز «چنشت» چه دیدم! باید اعتراف کنم که از فضاهای تنگ و تاریک وحشت دارم و حاضر نیستم هرگز از یک دودکش بخاری بالا رفته یا از یک لوله راه آب عبور کنم، ولو این که بدانم از آن طرف لوله سر از دوور<sup>۵</sup> در خواهم آورد.

بنابراین بعد از آن که حدود چهار یا پنج متر از یک معبر نیم‌متری به پایین لغزیدم، از خیر دیدن اسکلنتها گذشته و آنها را به حال خود گذاشتم و به هر صورتی که بود خود را بالا کشیدم. البته این کار، عقب‌نشینی شرم‌آوری بود؛ ولی هستند کسانی که حتی قدرت نگاه کردن از یک پرتگاه را هم ندارند. افسوس جای شوالیه‌های قرون وسطی خالی!

### یادداشت

۱- احتمالاً همان حاجی ملک یا ملک‌التجّار معروف بیرجند است که همزمان، هم به تجارت و کسب و کار بازار و هم به انجام وظایف قرآنی شهرتی داشت و گفته می‌شد کلاس خصوصی برای قراءت قرآن دارد. وی افراد با استعدادی را که پیدا می‌کرد، در آن کلاس اجازه مشارکت می‌داد. فرزندان او که نامهای خانوادگی ملک، ملک‌زاده و ملک‌پور را برگزیده‌اند همه در جامعه بیرجندی از اعتبار خاصی برخوردار بودند. فرزند ارشد او سالها کارمند بانکی بود که نویسنده تأسیس و اداره کرده بود. آقای محمدعلی ملک‌پور عضو ارشد بازنشسته شرکت ملی نفت ایران و فرزند همین پسر ارشد ملک‌التجّار، نامه‌ها و تقدیرنامه‌های چندی از نویسنده کتاب در اختیار دارد که من دیده‌ام.

۲- غار چنشت از جاهای دیدنی بیرجند بوده که در دویست سال اخیر کنجکاوی تمام مسافران ایرانی و خارجی را که از بیرجند عبور کرده‌اند برانگیخته و پاره‌ای موفق به دیدن آن شده و شرح مفصّلی در باره جنازه‌هایی که در سرمای فوق‌العاده غار متلاشی نشده و باقی مانده است، نوشته‌اند.

معروف است که ساکنان چنشت همه از سادات بودند که از راه روضه‌خوانی و تعزیه‌گردانی امرار معاش می‌کردند. در آن زمان دسته‌های تعزیه‌خوانی چنشتی که در ماه محرم از دهی به ده دیگر می‌رفتند معروف بودند و من بارها تعزیه‌های آنها را در دهات دیده‌ام.

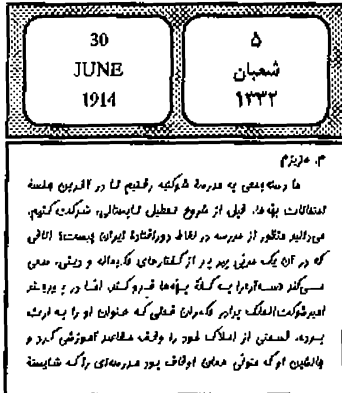
۳- غرض باید گدایان مشهور چنشت باشد.

۴- یعنی عایدات آنان تأمین می‌شود.

۵- منظور دوور "Dover" بندر معروف جنوب انگلستان است که در آن روزگاران مبدأ مسافرتهای دریایی از انگلستان و نیز محل ورود مسافران از خارج انگلستان به آن جزیره بوده است.

## بیرجند

(۳۰ ژوئن ۱۹۱۴ / ۵ شعبان ۱۳۳۲)



م. عزیزم

ما دسته‌جمعی به مدرسه شوکتیه رفتیم تا در آخرین جلسه امتحانات بچه‌ها، قبل از شروع تعطیل تابستانی شرکت کنیم. می‌دانید منظور از مدرسه در نقاط دورافتاده ایران چیست؟ اتافی که در آن یک

مربی پیر پر از گفتارهای حکیمانه و دینی، سعی می‌کند «سه‌آر»<sup>۱</sup> را به کله بچه‌ها فرو کند. اما در بیرجند امیر شوکت الملک<sup>۲</sup> برادر حکمران فعلی که عنوان او را به ارث برده، قسمتی از املاک خود را وقف مقاصد آموزشی کرد و جانشین او که متولی همان اوقاف بود مدرسه‌ای را که شایسته نام واقف است، تأسیس کرده است. حاصل شش سال تلاش او در این زمینه، همین مدرسه است که مایه مباهات است و تمام اعتبار آن نصیب شوکت الملک می‌شود. چرا؟ برای این که به‌جای فراموش کردن کلیه تعهدات خود و به‌جای این که بگذارد این موقوفه هم مانند تمام موقوفات ایران از میان برود، او عملاً آن را در راه تربیت نسل آینده به‌راه انداخته است.

در آن روزهای انقلابی، معارف (آموزش و پرورش) باب روز بود. ایران از پای درآمده، با مشاهده آنچه در ترکیه و ژاپن اتفاق افتاده بود و با احساس پشیمانی از کوتاهی که نسبت به فرزنداناش کرده بود، به فکر اقتباس علوم اروپایی و اشاعه آن افتاده بود. در بیرجند از قلعه قدیمی استفاده نوین به‌عمل آمده بود و آن را به مدرسه<sup>۳</sup> مبدل ساخته و از نوجوانان دعوت شده بود که به آن محل آمده و درس بخوانند، یعنی کاری بکنند که اجداد آنها هرگز نکرده بودند. برای مدرسه معلم از تهران آوردند و نوجوانان هر طبقه را مجانی پذیرفتند. برای اولین بار نقشه‌هایی به دیوار کلاسها آویختند و بچه‌ها تازه فهمیدند که علمی به‌نام جغرافیا وجود دارد. آنها همچنین دریافتند که تاریخ قدیم با علم‌الاساطیر تفاوت دارد. بچه‌های کوچک پا به دنیای جدید افسانه‌ای گذاشتند و با نقل مسائلی در باره نیروی جاذبه و آفرینش خورشید و ماه و حرکات زمین، اسباب حیرت

والدین خود و ناباوری مآلها را فراهم ساختند.

بچه‌های سال اول آن مدرسه، حالا جوانانی هستند که سال آینده تحصیل خود را تمام خواهند کرد و با اطلاعات مقدماتی در باره چیزهایی مانند بهداشت و زبان فرانسه وارد جامعه خواهند شد.

برای حضور در آخرین روز سال تحصیلی، دعوت‌نامه‌هایی کتبی از طرف مدیر مدرسه دریافت کردیم، و آن دعوت را پذیرفتیم. ساعت ۹ به مدرسه رفتیم و با معلمان آشنا شده، پس از نشستن چای صرف کردیم. حکمران هم با کالسکه خود رسید و با ما چای خورد. سپس بچه‌های مدرسه به سالن بزرگی هدایت شده و در انتهای سالن مقابل ما ایستادند تا به آنها اجازه نشستن داده شد. در ردیف جلو بچه‌های ۶-۷ ساله و پشت سر آنها، مسن‌ترها و ۱۸ تا ۲۵ ساله‌ها در ردیف عقب قرار داشتند و همه آنها دوزانو روی قالی نشسته بودند که از چهار زانو نشستن که راحت‌تر است، مؤدبانه‌تر به حساب می‌آید. بچه‌ها، حتی جوانترین آنها، لباسهای جورواجور پوشیده بودند و همه شلوار بلند و دمپایی سفید محلی (گیوه ساخت بیرجند) به پا داشتند. ضمناً همه آنها نشان نقره‌ای مدرسه شوکتیه را جلو کلاههای نمودی سیاه خود زده بودند. تعداد آنها حدود یک صد نفر بود و از قشرهای مختلف جامعه آمده بودند. پسر نایب‌الحکومه شانه‌به‌شانه پسر نوکرش یا فرزند یک دکان‌دار قرار گرفته بود. بچه‌ها هیچ مبلغی بابت آموزش خود به مدرسه نمی‌پردازند و بعضی از فقیرترین آنها لباس و غذا هم مجاناً از مدرسه دریافت می‌کنند. پنج-شش از نفر معلمان مدرسه در یک طرف تالار نشسته بودند و بچه‌ها را به‌نوبت پای تخته فرامی‌خواندند. اول بچه‌های کوچک آمدند و چند کلمه‌ای روی تخته سیاه نوشته و در حین نوشتن با صدای بلند آنها را هجی کردند. بچه‌های کلاس دوم از یک کتاب کوچک اخلاق قطعاتی خواندند. صداهای بم و زیر، صورتهای رنگ‌پریده و گونه‌های سرخ، پسرهای خجول و گستاخ متناوباً جای یکدیگر را می‌گرفتند. بچه‌های کوچک شق‌ورق و بزرگترها پاورچین جلو می‌آمدند.

بچه‌های کلاس سوم به سرعت به چند مسأله حساب و به سؤالات مقدماتی جغرافیا جواب دادند. آن وقت درباره شرح حال اولیا و سبک شعر، سؤالاتی شد که تمام را با نقل فراوان از اشعار سعدی شاعر شهیر ایران، پاسخ دادند. نکات سبک شناختی بیشتر

به استعاره، کنایه و صنایع بدیعی مربوط می‌شد تا به تمام صورتهای شعری و عروض و وزن اشعار.

بعد نوبت به خواندن عربی و امتحان تاریخ رسید و چون از ما تقاضا شد سؤال کنیم، من از معلم پرسیدم آیا هیچ‌یک از شاگردان می‌تواند بگوید فایده خواندن تاریخ چیست؟ پسر بلندقدی با کلاه بزرگ جلو آمد و فوراً پاسخ داد که تاریخ ما را با اجدادمان آشنا می‌کند و ما را توانا می‌سازد که از تجارب آنها در زندگی امروزی بهره گیریم و از این گذشته، تاریخ نمونه‌هایی از رفتار و اعمال را به ما ارائه می‌دهد. او جوابش را با این سخن به پایان رساند: ملتی که تاریخ خود را نداند مثل فرزندی است که پدرش را نشناسد. تعجب من موقعی بیشتر شد که یکی از بچه‌ها که صورت موقر و چشمانی تیز داشت، پاسخ مستقیم مرا در زمین شناسی مقدماتی چنین داد که: درّه بیرجند از رسوبات آبرفتی به وجود آمده، و کوههای اطراف آن تمام آهکی است.

شاگردان ارشد کلاس فرانسه، در پایان جدی‌تر آزمایش شدند و سؤالات آنها را بیشتر رئیس مالیه طرح کرد. ایرانیها عموماً زبان را خوب یاد می‌گیرند، ولی این عده چندان درخشان نبودند؛ گو این که احتمالاً مانند یک شاگرد متوسط انگلیسی می‌توانستند فرانسه بخوانند. سه تا از این نوجوانان دوستان من هستند،<sup>۴</sup> چون هفته‌ای دوبار به خانه‌ام می‌آیند و انگلیسی یاد می‌گیرند. آنها، باهوشترین شاگردان آن مدرسه‌اند و من معاشرت با آنها را بسیار خوشایند می‌یابم. اگر آنها از زبان دشوار ما زیاد یاد نگرفته‌اند، بی‌شک به من در یادگیری فارسی و عربی خیلی کمک کرده‌اند. ما به‌طور کلی، از هر دری صحبت می‌کنیم، از جمله گاهی وارد سیاست می‌شویم، و افکار بی‌آلایش آنها همواره برایم سرگرم‌کننده و گاه آموزنده است.

ادب و احترام ذاتی آنها مانع از آن است که از عقاید و رسم و راه زندگی ما انتقادی بیش از حد به عمل آورند، ولی از وجنات جوانترین آنها به‌خوبی می‌فهمم که در باره چنین مسائلی به‌راستی چه فکر می‌کنند. آنها چندی قبل به‌خاطر مطلبی که وزیر خارجه ما اظهار کرده بود و در یکی از روزنامه‌های تهران خوانده بودند، از این که من تبعه شاه جرج پادشاه انگلستان هستم، بدون رودربایستی ناراحت شده بودند.

سر ادوارد گری<sup>۵</sup> (وزیر خارجه) ظاهراً در مجلس انگلیس گفته بود که به عقیده او

تمام ایران به اندازه خون یک سرباز انگلیسی ارزش ندارد. آنها می پرسیدند: آیا چنین گفتاری در خور یک وزیر خارجه مسؤل است؟ آیا چنین تجاوز غیر قابل تحمل و خودسرانه‌ای، نشانی از بزرگی انگلستان است؟ من پیشنهاد کردم که گفته سر ادوارد گری غلط ترجمه شده، یا این که او صرفاً می خواسته بگوید که سیاست تجاوز در هر کجا باشد ارزش خون یک انسان را ندارد. اما به غرور آتشین آن جوانان، خیلی برخورد و خون آنها از تنفر به جوش آمده بود.

بی تردید انسان گاهی می اندیشد که در چنین لحظه‌هایی، کشورش موجبات حمله به خود را فراهم کرده است.

### یادداشت

۱- منظور از «سه‌آر» سه عمل خواندن و نوشتن و حساب کردن است که در آن زمان هدف آموزش عمومی در بیشتر کشورهای اروپایی از جمله انگلستان محسوب می شد. و حرف آر در هر سه کلمه به زبان انگلیسی وجود دارد. (Read, Write, Reckon).

۲- در این جا منظور از شوکت‌الملک امیر اسماعیل خان شوکت‌الملک برادر بزرگ امیر ابراهیم خان علم است که بعد از مرگ برادر ملقب به شوکت‌الملک شده، از آثار امیر اسماعیل خان شوکت‌الملک، شوکت آباد، قریه معروف در هشت کیلومتری شرق بیرجند است که مهمترین موقوفه خاندان علم به شمار می رود و حالا محل اصلی دانشگاه بیرجند است که در بدو امر در چارچوب موقوفات خاندان تأسیس شده است.

۳- این همان مدرسه معروف شوکتیه است که توسط امیر ابراهیم علم تأسیس شده و سه نفر معلم غیربومی که به آنها اشاره می کند عبارتند از: میرزا احمد مدیر نراقی و شیخ احمد سلیمانی نراقی و کلنل علینقی وزیری پیش‌کسوت معروف موسیقی ایران که داستان آنها را آقای محمدعلی منصف به تفصیل در کتاب خود آورده است.

این نویسنده تحصیلات ابتدایی و متوسطه کامل خود را از سالهای ۱۲۹۷ تا ۱۳۰۹ شمسی در همین مدرسه به پایان رسانده و شرحی را که مؤلف کتاب از مدرسه و نحوه اداره و میزان بالای دانش محصلان آن داده کاملاً مطابق با واقعیت یافته است. از همین مدرسه است که شخصیت‌های فراوانی به مقامهای بالای دانشگاهی و اداری رسیده و صدها فارغ‌التحصیل آن از چاه‌بهار تا مشهد به شغل معلمی و تربیت جوانان خراسان و سیستان و بلوچستان پرداخته‌اند.

در مدارس شوکتیه آن روز آموزش با تعلیم الفبا شروع می شد و بعد از آن کتابی به نام نخست‌نامه به‌دستمان می دادند که از طریق آن خواندن و نوشتن را یاد می گرفتیم. خواندن قرآن در همان سال دوم ابتدایی شروع می شد و تا پایان دوره ابتدایی ادامه می یافت. بعد از نخست‌نامه، کتابهای اخلاق مانند اخلاق احمدی و اخلاق ناصری و کتابی در پند و اندرز به نام صد درس به خواندن و نوشتن ما کمک می کرد. کم‌کم حساب و هندسه و تاریخ و جغرافیا وارد برنامه می شد که در تمام موارد کتابهایی به قطع کوچک و نصف کتابهای جیبی امروزی در دسترس ما قرار می گرفت. انضباط در مدرسه شوکتیه تا حد افراط رعایت می شد. در سالهای اول ورود من به مدرسه، ناظم مدرسه فردی به نام مفیدالملک بود که از

تهران فراخوانده شده بود و خیلی در کار خود دقیق و علاقه‌مند بود. مدیریت مدرسه تقریباً در تمام دوران تحصیلی من با شیخ‌احمد سلیمانی نراقی بود که از بدو تأسیس مدرسه همراه میرزا احمد نراقی مدیر معروف به بیرجند آمده و در آن‌جا ماندگار شده بود. بقیه معلمان مدرسه همه دانشمندان فاضل محلی بودند که در سطوح مختلف تدریس می‌کردند. نظامت مدرسه بعد از مفیدالملک چند سالی با یک نفر مسلمان هندی به نام سیدرضی حسین از اهالی رنگون بود. او مسلمانی واقعی و سخت پایند به رعایت اصول اسلامی در مدرسه بود. صبحها درس ما با دعای صبحانه آغاز می‌شد. نماز ظهر و عصر همیشه به صورت جماعت اقامه می‌گردید و یکی از معلمان امامت نماز را برعهده داشت. عصرها روز را با دعای خاصی به پایان می‌بردیم که به صورت دسته‌جمعی انجام می‌شد.

امتحانات آخر سال مدرسه همان‌طور که نویسنده کتاب با صداقت و باریک‌اندیشی نوشته، با تشریفات برگزار می‌شد. محل امتحان که از آن به سالن یاد کرده حوض‌خانه مدرسه بود که در ناپستانها هوای خنک دلچسبی داشت. رسم بر این بود که ممتحنان و مهمانان در یک طرف حوض‌خانه روی زمین می‌نشستند و شاگردان مدرسه در سمت مقابل آنها بعد از حوض قرار می‌گرفتند و یکی بعد از دیگری برای دادن امتحان از صف خود جدا شده و حوض را دور زده مقابل ممتحنان می‌ایستادند و اگر لازم بود از تخته‌سیاه بزرگی که بالای آن در یک نیم دایره به خط زیبا نوشته شده بود «عند الامتحان یکرم المرء او یهان»، استفاده می‌کردند. حقوق معلمان و دیگر هزینه‌های جاری مدرسه از محل اوقاف مخصوص داده می‌شد. علاوه بر این به حدود ۵۰ نفر دانش‌آموز بی‌ضاعت علاوه بر کتاب و لوازم‌التحریر، هر سال دو دست لباس کامل و یک صد من آرد و مبلغ ناچیزی نقد از محل همان اوقاف داده می‌شد.

در سالهای اول دهه ۱۳۰۰ و احتمالاً در ۱۳۰۲، نظام آموزشی بیرجند به تدریج با نظام جدید وزارت معارف هماهنگی پیدا کرد و دوره متوسطه رسماً موجودیت یافت و در سیکل دوم، رشته ادبی را به علت این‌که معلم محلی کافی واجد شرایط داشتند، پذیرفتند و در سال ۱۳۱۱ اولین دیپلمه‌های ادبی مدرسه بیرجند به افتخار دریافت دیپلم رسمی متوسطه نایل آمدند.

۴- احتمالاً سیدغلامرضا سعیدی و میرزا ذبیح‌الله ناصح و شیخ محمدحسن ملک فرزند ارشد ملک‌التجار سه‌نفر جوان دانش‌آموزی بوده‌اند که نویسنده از آنها یاد کرده است. چون این سه نفر هر سه زبان انگلیسی را خوب فراگرفته بودند. شادروان سیدغلامرضا سعیدی از مشاهیر معلمان و نویسندگان و مترجمان اخیر بیرجند بود که بعد از سالها تلاش در مدارس شوکتی به خدمت بانک ملی ایران درآمد و تا زمان بازنشستگی در خدمت بانک باقی ماند. او مترجمی قابل و از هواخواهان علامه اقبال لاهوری و شیفته افکار و مبلغ وحدت اسلامی بود و کتابهای چندی از او به یادگار مانده است.

میرزا ذبیح‌الله ناصح از فرهنگیان بنام بیرجند بود که سالها در مدارس شوکتی به تدریس و نظامت و مدیریت اشتغال داشت و آخرین سمت خدمت فرهنگی او ریاست فرهنگ بلوچستان بود.

نفر سوم کارمند ارشد بانک شاهنشاهی ایران شعبه بیرجند بود که سالها زیردست نویسنده کتاب انجام وظیفه کرد و درباره او اشاره کوتاهی، ضمن شرح حال حاجی ملک‌التجار بیرجند به عمل آمده است.

5. Sir Edward Grey.



## ببرچند

( ۱۰ اوت ۱۹۱۴ / ۱۷ رمضان ۱۳۳۲ )

10 AUGUST 1914	۱۷ رمضان ۱۳۳۲
----------------------	---------------------

م. عزیزم  
ایرودام ۳ به حال من تأسف نظریں من ہوگا در تمام عمر  
مثال این روزها اشتیاق خواندن یک روزنامه را در اشتیاق و  
تأملات ۱۸ روز طول می‌کشد تا روزنامه‌های لندن به او  
برسد. چه اتفاقاتی دارد می‌گذرد مردم چه چیزها می‌گویند کشور ما  
چه کار می‌کند چه طور شد که کار به این جا کشید  
هموز می‌کنم به مرور ایام، پاسخ همه این سؤالات، داده  
خواهد شد. روز دوم ماه اوت، تلگرافی دریافت کردم که ما  
تقدیر من شد. لذا توضیح خواهم داد. پاسخ روز سوم همان ماه

م. عزیزم

امیدوارم به حال من تأسف نخورید. من هرگز در تمام عمر مثل این روزها اشتیاق خواندن یک روزنامه را نداشته‌ام و متأسفانه ۱۸ روز طول می‌کشد تا روزنامه‌های لندن به این جا برسد. چه اتفاقاتی دارد

می‌افتد؟ مردم چه چیزها می‌گویند؟ کشور ما چه کار می‌کند؟ چه طور شد که کار به این جا کشید؟

تصور می‌کنم به مرور ایام، پاسخ همه این سؤالات داده خواهد شد. روز دوم ماه اوت تلگرافی دریافت کردم که مایه تعجب من شد، لذا توضیح خواستم. پاسخ روز سوم همان ماه رسید و حاکی از این بود که اوضاع در اروپا خیلی وخیم است. بلی عجب گرفتاریی!

تصور می‌کنم این بچه‌های بالکانند که باز به هم، سنگ پرانی می‌کنند. با این افکار درگیر بودم که به ملاقات X رفتم. اول سؤال او این بود:  
آیا از سیستان خبری دارید؟

- خیر، ولی الآن تلگرافی از مشهد داشتم که حاکی از وخامت اوضاع در اروپاست.  
- راست می‌گویند؟ من چیزی نشنیده‌ام، این جا بمانید تا یک چای صرف کنیم.  
بنابراین ماندم و بعد از صرف چای کمی هم تنیس بازی کردیم و او مثل همیشه شش بر یک و شش بر دو بازی را از من برد.

صبح روز بعد یادداشتی از او دریافت کردم به این مضمون: دیروز راست می‌گفتید، حالا این اخبار را بخوانید. و بعد خبرهایی را که تلگرافی دریافت کرده بود، نقل کرده بود.

روز بعد اخبار دیگری رسید. این که خبرگزاری رویترا اطلاع داد که روسیه وارد جنگ شد، فرانسه وارد جنگ شد، بلژیک وارد جنگ شد، انگلستان وارد جنگ شد.

اخباری که برای ما وحشت‌آور بود.

پیرمرد بیچاره تلگراف‌چی روسی - کارش این است که کاکائو می‌نوشد و پوست روباه می‌خرد و به سگهای خود گوشت الاغ مرده می‌خوراند - وارد شد و با تبسمی توأم با نگرانی پرسید: خبر تازه‌ای دارید؟ این جمله را هم با فارسی شکسته - بسته‌ای که تنها زبان مشترک بین ماست، ادا کرد. او همیشه اخبار را دیر دریافت می‌کند. دوستم، جوابش را با بی‌اعتنایی داد که خبر تازه‌ای ندارد.

پیرمرد تبسمی کرد و نگاهی پرمعنی به ما انداخت. سپس گفت: هر وقت گوشم را به زمین می‌گذارم، صدای تفنگهای اتریشیها را می‌شنوم. آن وقت با آرامی و با کمی نگرانی سؤالی را که همواره او را ناراحت می‌داشت به این صورت عنوان کرد: شما با ما هستید یا بر ما؟ آن وقت ما هر دو محکم با او دست داده و با این عمل اتحادمان را تأیید کردیم.

اهالی این جا اخبار را از ما شنیده‌اند و همه از آینده نگرانند. بعضی از آنها باور نمی‌کنند که کار امپراتوری انگلیس به یک جنگ واقعی کشیده شده باشد. آنها فکر می‌کنند که آن قدرت بزرگ چه نیازی به جنگ دارد و آن دشمنی که تا به حال نامی از او برده نشده، کیست که حالا باید سنگینی ضربت انگلستان را احساس کند؟ بیشتر آنها در باره آلمان چیزی نمی‌دانند و حتی نام آلمان را مرتبط با «نیل آلمانی» که یک نوع رنگ مورد استفاده آنهاست، شنیده‌اند. آنها از من می‌پرسند که انگلیس چرا می‌جنگد؟ و من به آنها می‌گویم که چون جانور وحشی اروپا شاخهای خود را پایین برده،<sup>۱</sup> ما و دوستانمان قصد داریم او را به زنجیر بکشیم. از من می‌پرسند جنگ چند ماه طول خواهد کشید و من به آنها جواب می‌دهم: سه ماه و شاید شش ماه. آنها از این جواب خوششان نمی‌آمد، چون بازار صادرات آنها متوقف شده و می‌گویند اگر جنگ شش ماه طول بکشد تمام قالی‌بافها ورشکست خواهند شد.

خوب، بنا بر آنچه در مجلات وزین نقد و بررسی می‌خواندم، این پدیده واقعه‌ای کوتاه خواهد بود؛ یعنی یک سلسله حملات رعدآسا و مرگ‌آور و یک هرج و مرج عمومی، سپس یک بحران اقتصادی که در جایی به صلح خواهد انجامید. به نظر می‌رسد که بخت با ما یار باشد که جای خوشوقتی است. نقد و بررسیها همیشه از جنگی

کوتاه مدت صحبت می کنند. آنها همیشه به «کیل»<sup>۲</sup> اشاره می کردند و یادآور می شدند که از دشمن دارای سلاحهای تازه بترسیم و مهتای مبارزه با او باشیم. ما ظاهراً به این گفته ها توجه نداشتیم، با این همه شاید مسؤلان امر به راستی در خواب نبودند. ما سه نفر هستیم که از یک جهت اتحادی عجیب به نظر می آید، ولی به هر حال به یک نتیجه می رسیم. اگر یک ایرانی بپرسد که آیا از موفقیت خود در جنگ خاطر جمع هستیم؟ جواب می دهم که سرنوشت کشورهای مبارز در دست خداوند است، ولی من بسیار متعجب خواهم شد اگر ما اتفاقاً در این جنگ با شکست روبه رو شویم. تصور می کنم این روزها شما هم به فکر روزنامه خوانی افتاده باشید و در این ده روز که از شروع جنگ می گذارد، بحثهای مداوم جالبی با افراد مختلف داشته اید. من فقط یکی دو ستون خبر روزنامه ای از پایان ژوئیه شنیده ام و منتظر هفته نامه ها هستم که جزئیات را برایم واگو کنند. شما نمی توانید از اخبار رویتر مانند حتی یک سرمقاله روزنامه بهره ببرید. به هر حال، بیش از هر چیز انتظار دریافت نامه مفصلی را از شما دارم.

---

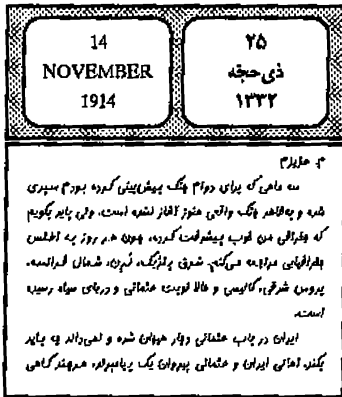
#### یادداشت

۱- منظور این است که سرچنگ دارد.

۲- کانال «کیل» در شمال آلمان.

## بیرجند

(۱۴ نوامبر ۱۹۱۴ / ۲۵ ذی حجه ۱۳۳۲)



م. عزیزم

سه ماهی که برای دوام جنگ پیش‌بینی کرده بودم سپری شده و به ظاهر جنگ واقعی هنوز آغاز نشده است. ولی باید بگویم که جغرافی من خوب پیشرفت کرده، چون هر روز به اطلس جغرافیایی مراجعه می‌کنم. شرق بلژیک، لرن، شمال فرانسه، پروس شرقی، گالیسی و حالا نوبت عثمانی و دریای سیاه رسیده است.

ایران در باب عثمانی دچار هیجان شده و نمی‌داند چه باید بکند. اهالی ایران و عثمانی پیروان یک پیام‌برند، هرچند گاهی فرقه‌های یکدیگر را تکفیر و نفرین می‌کنند؛ همچنان که پروتستانها و کاتولیکها این کار را انجام می‌دهند. سیاست‌مداران ایرانی مثل بچه‌های بد ادایی هستند که مردم بیش از حد سربه‌سر آنها می‌گذارند و آنها هم نمی‌توانند آرام بنشینند.

آنها مثل بچه‌هایی که فنجان چایی خود را می‌ریزند، یا نعلبکی را می‌شکنند، یا شیرینی بیشتری می‌خواهند، عمل می‌کنند. حالا آرزوهای زیادی در سر می‌پروراندند. می‌بینند که انگلستان و روسیه در اروپا سرگرمند و از حالا بر سر امتیازهایی که از این موقعیت باید به دست آید، با هم بحث می‌کنند. آنها بین خود می‌گویند: همسایه شمالی ما حالا دستش در جای دیگری بند است و تا مدتی مثل گذشته تجاوزکار نخواهد بود. حالا موقع آن است که وادارش کنیم آذربایجان را تخلیه کند، یا شاید ترکها بیایند و او را از آنجا بیرون برانند. به هر حال وقت پول درآوردن است و ما باید با همه دوست باشیم و نقش خود را با زیرکی بازی کنیم.

حکمران منطقه با خدم و حشم خود، یعنی پیاده‌نظام و سواره‌نظام و توپخانه و جمازان، جمعاً ۴۰۰ نفر به سیستان رفته است. آنها گروهی به هم ریخته و نامتجانس هستند، ولی دو یا سه افسر خوب دارند. سرهنگی که فرماندهی سواره‌ها را برعهده

دارد، جوانی است ۳۲ ساله، باهوش و ورزشکار و پرکار و سرشار از نیرو و علاقه‌مندی. او تمام تابستان کوشیده است که تنیس یاد بگیرد و مانند آهو از این طرف به آن طرف میدان بازی دویده است.

امیر به سیستان رفته است تا قبایل بلوچ را سر جای خود بنشانند و احتمالاً تا بهار برنخواهد گشت. بنابراین جای او تمام زمستان خالی خواهد بود.

ما با کمال تأسف کشف کرده‌ایم که اخباری که به ما می‌رسد کاملاً قابل اطمینان نیست. اخبار و گزارشهای رسمی نیمی از واقعیت را بیان می‌کند و بعضی مخبرین روزنامه‌ها هر شایعه‌ای که به دست می‌آورند با آب و تاب نقل می‌کنند و سانسورچیان هم به نوبه خود باعث ابهاماتی می‌شوند. در چنین حالتی ما باید از بین السطور چیزهایی استنباط کنیم. با وجود این، روزنامه‌ها بسیار جالب‌اند و ما با اشتیاق از اوّل تا آخر آنها را می‌خوانیم.

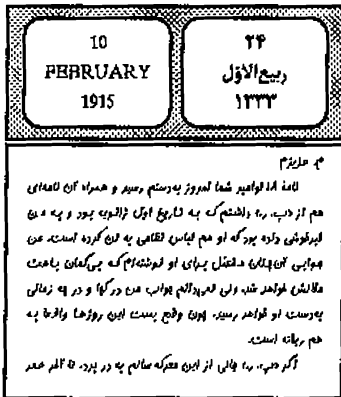
پست بسیار به کُندی می‌رسد و همین امروز نامه‌ای را که در ماه ژوئیه پست کرده بودم و بدون ذکر علتی از روسیه برگردانده شده، دریافت کردم.

### یادداشت

۱- احتمالاً باید کلنل علینقی خان وزیرى باشد که جریان بیرجند آمدنش را شادروان منصف در کتاب شوکت‌الملک امیر قاین آورده است.

## بیرجند

(۱۰ فوریه ۱۹۱۵ / ۲۴ ربیع الاول ۱۳۳۳)



م. عزیزم

نامه ۱۸ نوامبر شما امروز به دستم رسید و همراه آن نامه‌ای هم از «پ. ر.» داشتم که به تاریخ اول ژانویه بود و به من خبر خوشی داده بود که او هم لباس نظامی به تن کرده است. من جوابی آن چنان مفصل برای او

نوشته‌ام که بی‌گمان باعث ملاش خواهد شد. ولی نمی‌دانم جواب من در کجا و در چه زمانی به دست او خواهد رسید، چون وضع پست این روزها واقعا به هم ریخته است. اگر «پ. ر.» جانی از این معرکه سالم به در برد، تا آخر عمر باید به خودش تبریک بگوید که کار صحیحی انجام داده است. به نظر من در این دنیای پر آشوب، مسلماً هر فردی باید به وظیفه خود در این خصوص عمل کند و این انجام وظیفه برای یک جوان مجرد بی‌مسئولیت، بهترین کار است. او یا اقدام می‌کند یا نمی‌کند. اگر اقدام نکند یا متقلب است یا ترسو و اگر جسماً سالم باشد باید عقلاً ناخوش باشد. به هر حال، این آزمایشی است کامل از سلامت و شرافت.

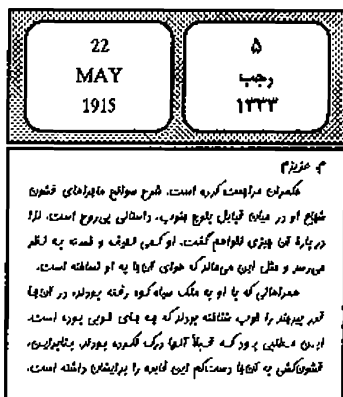
یقین دارم شما با من هم عقیده‌اید و همیشه این اعتقاد را داشته‌ایم. مگر شما در همین نامه به من خبر نداده‌اید که به لباس صلیب سرخ ملتبس شده‌اید؟ رفتن به کلاسهای مربوط به آمبولانس و آن نوار پیچیهای ماهرانه‌ای را که به توصیه من در دوره پرستاری انجام می‌دادید، به یاد دارید! در آن موقع هیچ فکر نمی‌کردم آن آموزشها بعد از دو سال به درد شما بخورد، یا این که خون واقعی را خواهید دید که از زخم سربازی جاری باشد! فکر می‌کنم که شما محرمانه خود را برای چنین روزی آماده می‌کردید و این خود دلیل دیگری است که انگلیسیهای شیطان صفت از سالها قبل طرح این جنگ را می‌ریختند. به هر حال برای همیشه خاک پای شما را خواهم بوسید.

بین ما سه نفر بماند، که از گزافه‌گوییها خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد برای یک تغییر ذائقه به روزنامه‌های دشمنان دسترسی پیدا کنم. بد نخواهد بود که انسان رجزهای

خصمانه سیاستمداران آلمانی را به جای هارت و پورتهای قهرمانی خودمان بخواند و در باره آنها تأمل کند. نمی‌دانم تا حالا چه قدر سیاستمداران در تمام کشورهای در حال جنگ قسم خورده‌اند که تا آخرین قطره خون خود یا تا آخرین دینار، شیلینگ، فرانک، روبل، مارک، کرون (بسته به مورد) سرمایه خود خواهند جنگید؟ ولی فکر می‌کنم این قبیل حرفها باید به خاطر به‌جوش آوردن خون طبقات کارگر گفته شود.

## بیرجند

(۲۲ ماه مه ۱۹۱۵ / ۵ رجب ۱۳۳۳)



م. عزیزم

حکمران مراجعت کرده است. شرح سوانح ماجراهای قشون شجاع او در میان قبایل بلوچ جنوب، داستانی بی روح است. لذا در باره آن چیزی نخواهم گفت. او کمی نحیف و خسته به نظر می رسد و مثل این می ماند که هوای آنجا به او نساخته است.

همراهانی که با او به ملک سیاه کوه رفته بودند، در آنجا قدر بیرجند را خوب شناخته بودند که چه جای خوبی بوده است. این مطلبی بود که قبلاً آنها درک نکرده بودند. بنابراین، قشون کشی به آنجا دست کم این فایده را برایشان داشته است. از اینها که بگذریم، خونریزی و برخوردی که صدمه ای داشته باشد در میان نبوده است. از آنچه می شنوم چنین استنباط می شود که هندوستان خوب عمل می کند، عثمانی هم به همین ترتیب. راستی تا یادم نرفته، دیروز مخبر همه کاره ایرانی من با حالتی حيله گرانه و تبسمی عذرخواهانه وارد اتاق شد. پنج دقیقه ای در اتاق در بسته خلوت کردیم. او گفت که مجتهد این جا فرمان امضا شده ای از طرف مراجع تقلید نجف دریافت کرده که طی آن تمام مردم ایران را به جهاد علیه انگلیسیها و روسها امر کرده اند. مجتهد فرمان را به امیر نشان داده، ولی امیر گفته است که موقتاً آن را مسکوت نگاه دارد. گفتم لابد این فرمان به تمام شهرها رفته و ناگزیر منتشر خواهد شد. ممکن است در مساجد مطلب ابراز شود و مردم عادی، هیجان زده شوند. در آن صورت ممکن است دسته بندیایی نیز بشود و اقدامات متعصبانه ای به عمل آورند. آن وقت است که گروهی نادان فکر خواهند کرد که به درک واصل کردن ما در حکم عبادت خواهد بود. چنین نیست؟

— بله صاحب! کاملاً ممکن است. گفتم و چنین واقعه ای بسیار جالب خواهد بود. او گفت: چنین واقعه ای اتفاق نخواهد افتاد، چون لازمه جهاد این است که دولت اعلام کند و آن وقت هم باید امام غایب ظاهر شود که جهاد را اداره کند. بنابراین گفتم: لازم نیست



در باره آن فرمان نگرانی داشته باشیم، عثمانی با برادران مسلمان خود در هندوستان می‌جنگند و متحدین آنها در این جنگ هم عیسویها هستند. این است که دولت، جهاد اعلان نخواهد کرد و امام غایب هم برای اداره آن ظاهر نخواهد شد. یا مآلای نجف را به اشتباه انداخته‌اند، یا این که مهر آنها را جعل کرده‌اند. خبر جالبی است، ولی در باره آن دیگر فکر نخواهیم کرد.

روزنامه‌ای فارسی در کلکته چاپ می‌شود که هر هفته به دستم می‌رسد. و همیشه نکات جالب و تا حدی بی‌طرفانه در باره جنگ دارد. مقاله خبری عمده آن «جنگ هفت لشکر» بود که حالا به «جنگ نه لشکر» تبدیل شده است. فکر می‌کنم سردبیر این روزنامه انتظار دارد باز هم کشورهای داخلی جنگ شوند تا بتواند عنوان آن را مهم‌تر و مؤثرتر جلوه دهد. با تمام اینها، این روزنامه ایران را از ورود به جنگ برحذر می‌دارد و توصیه می‌کند که این کشور تا می‌تواند از آب گل آلود ماهی بگیرد، بدون این که پایش تر شود؛ مشورتی «ماکیاولی» که فکر می‌کنم بیانگر سیاست کشورهای بی‌طرف بالکان هم در این روز و روزگار همین باشد.

#### یادداشت

۱- منظور حبل‌المتین است که در آن زمان به بیرجند زیاد می‌آمد.

## بیرجند

(۳۰ ژوئن ۱۹۱۵ / ۶ شعبان ۱۳۳۳)

30 JUNE 1915	۶ شعبان ۱۳۳۳
--------------------	--------------------

۴. عزیزم

از ارسال شماره‌های «آب و خاک» بسیار گزارم. بسیار سپاس‌گزارم. من اول از آنها بهره می‌گرفتم. ولی بعد فکر کردم که ما همه دستخوش سقمسطه و بدبینی شده‌ایم. پیشگویان چنان پیش‌بینی‌های بدی کرده‌اند که

حالا دیگر نمی‌توانیم به گفته‌های آنها اعتقادی داشته باشیم. زمانی برای گفته‌های آنها حرمت بسیار قائل می‌شدیم، ولی حالا که به نتایج می‌نگریم، پیش‌بینی‌های آنها در باره شکستهای خردکننده یا پیروزیهای درخشان در ما تأثیری نمی‌کند. سرمقاله روزنامه‌ها به نظر من بسیار یأس‌آور است. آیا واقعاً نصف روشنفکران انگلستان چنان فکر می‌کنند و نصف دیگر هم به آنها گوش می‌دهند؟ فکر می‌کنم در حالی که مردان عمل به اعمال سرنوشت‌ساز خود مشغولند، ارباب جراید باید به راستی سرگرم موعظه باشند. آیا با همین سرگردانی اخلاقی و دوباره‌گویی‌هاست که می‌خواهند برای افراد عامی نمونه شده و به آنها چه گونه جنگیدن را بیاموزند؟

روزنامه‌های تهران تا حدی از دشمن طرفداری می‌کنند و خود را از جنگ دور نگاه می‌دارند. عقب‌نشینی روسها در اروپا به آنها جرأت داده و البته تعداد زیادی اتباع و کارگزاران آلمان و اتریش و عثمانی که در پایتخت سکنا دارند، دوستان و هواخواهان زیادی را خریده، دور خود جمع کرده‌اند. در چنین وضعی، سردبیران گزارشهای هر دو طرف را می‌خوانند و کمی به نقشه‌های بلژیک و شمال فرانسه و لهستان نگاه می‌کنند و با توجه به آخرین پیشرفت‌ها و پیروزیها قلم برداشته، به مدح قیصر و ترکها می‌پردازند و به حال روسیه که به قول آنها طالب صلح است، افسوس می‌خورند و از انگلستان که مانع انجام صلح می‌شود و در عوض سرمایه‌های خود را برای اخذ بهره به کار می‌اندازد، بد می‌گویند. افرادی از آنها که بحسارت بیشتری دارند، در باره اتحاد اسلامی ایران، عثمانی، افغانستان و مسلمانان هند و قیصر به‌عنوان پدرخوانده، خیال‌پردازی می‌کنند.

۳. عزیزم

از ارسال شماره‌های «آب و خاک» بسیار سپاس‌گزارم. من اول از آنها بهره می‌گرفتم. ولی بعد فکر کردم که ما همه دستخوش سقمسطه و بدبینی شده‌ایم. پیشگویان چنان پیش‌بینی‌های بدی کرده‌اند که حالا دیگر نمی‌توانیم به گفته‌های آنها اعتقادی داشته باشیم. زمانی برای گفته‌های آنها حرمت بسیار قائل می‌شدیم، ولی حالا که به نتایج می‌نگریم، پیش‌بینی‌های آنها در باره شکستهای خردکننده یا پیروزیهای درخشان در ما تأثیری نمی‌کند. سرمقاله روزنامه‌ها به نظر من بسیار یأس‌آور است. آیا واقعاً

ولی در ایران بیشتر مردم به عثمانیها اعتماد ندارند و از افغانهای وحشی می‌ترسند و عقلایی که زمام امور را به دست دارند، خوب می‌دانند که روسیه هنوز قدرت نیرومندی است که بسیار نزدیک هم هست، در حالی که پدرخوانده افسانه‌ای در فاصله بسیار دوری زندگی می‌کند. همچنین می‌دانند که مصر تا به حال ایمن مانده، در حالی که استانبول ممکن است چنین نباشد. آنها می‌دانند که هندوستان با ماست و افراد آن هم اکنون از راه دجله رو به بغداد پیش می‌روند. بنابراین آنها می‌گویند: «بگذارید فعلاً تحت حمایتی که صدسال تحمل کرده‌ایم، بمانیم. ما و پدران ما، رقابت و همچشمی روس و انگلیس را در خاک خود یک قرن تمام دیده‌ایم و مکرراً از این رقابت بهره‌گیری کرده، سرهای آنها را به هم کوبیده‌ایم. ما هرگز از انگلستان ترسی نداشته‌ایم، زیرا انگلیس همواره خواسته است که ما کشوری پوشالی باقی مانده، و مانند افغانستان استقلال خود را حفظ کنیم. حالا که این دو رقیب نیرومند با هم ساخته‌اند، برای ما مایه بدبختی است و باید خیلی مراقب اعمال خود باشیم. خوب است کمی منتظر شویم و در عین حال سعی کنیم از آنها پول بیشتری قرض کنیم، چه بازرگانی ما بسیار صدمه دیده، درآمدهای ما کاهش یافته و نیروهای ما هم چون همیشه از هم پاشیده و قشون ما در بهترین حالات هم نمی‌تواند لحظه‌ای در مقابل جنگهای موحشی که اروپا را گرفته، مقاومت کند.» و ملای فرزانه‌ای با نقل عبارات عربی چنین نتیجه می‌گیرد و با ایمان موعظه می‌کند که «بگذارید مسیحیها همدیگر را بدرند، عثمانیها احمق بودند که...».

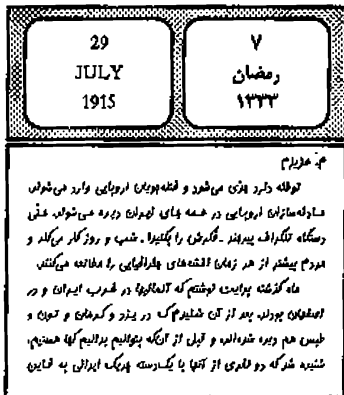
آلمانیها به تازگی علاقه عجیبی به تجارت با بعضی شهرهای ایران پیدا کرده‌اند و نمایندگان به همدان و کرمانشاه و اصفهان فرستاده‌اند. به اصفهان که در قلب ایران واقع شده، علاقه خاصی نشان داده‌اند. آیا ممکن است که آنها از حالا خود را برای روزی که ما را شکست دهند و تجارت خارجی ایران را به انحصار خود درآورند، آماده می‌سازند؟

حتی چنین گزارش می‌شود که نوکران زیادی، یعنی خیلی بیشتر از میزان نیاز خود، استخدام می‌کنند و یکی دو نفر آنها به سمت مشرق هم مسافرت می‌کنند. حالا دیگر امیر تقریباً زندگی عادی خود را از سر گرفته است، گو این که تنیس او به خوبی گذشته نیست.

## بیرجند

( ۲۹ ژوئیه ۱۹۱۵ / ۷ رمضان ۱۳۳۳ )

م. عزیزم



توطئه دارد جدی می شود و فتنه جویان اروپایی وارد می شوند. حادثه سازان اروپایی در همه جای ایران دیده می شوند. حتی دستگاه تلگراف بیرجند - فکرش را بکنید! - شب و روز کار می کند و مردم بیشتر از هر زمان نقشه های جغرافیایی را مطالعه می کنند.

ماه گذشته برایت نوشتم که آلمانها در غرب ایران و در اصفهان بودند. بعد از آن شنیدم که در یزد و کرمان و تون و طبرستان هم دیده شده اند، و قبل از آن که بتوانیم بدانیم کجا هستیم، شنیده شد که دو نفری از آنها با یک دسته چریک ایرانی به قاین رسیده و از مردم حیرت زده آن شهر درخواست پذیرایی کرده اند. حالا باید دانست که شهر قاین در ۷۰ مایلی شمال بیرجند به اندازه سه روز مسافت تا این شهر فاصله دارد و مسأله ما این است که از آن جا به کجا خواهند رفت. امیر طی تلگرافی از آنها خواسته است که چه کار دارند و جواب داده اند که: مسافران صلح جویی بیش نیستند. به به، چه خوب! ولی گفته شده که آنها چندین قاطر تفنگ و جعبه های اسلحه بار داشته اند. به امیر یادآوری شده که آنها دشمنان انگلستانند و نباید به آنها اجازه داده شود که با این ساز و برگ، آزادانه در سرزمین بی طرف حرکت کنند. امیر می گوید: «هر وقت به بیرجند آمدند، اقدام خواهیم کرد».

موضوع این است که اگر اجازه داده شود به بیرجند بیایند و در این جا مستقر شوند، وضع را برای امیر و مخصوصاً برای ما بسیار نامطلوب خواهند ساخت. امیر می پرسد که چه باید بکند. پاسخ این است که: آنها را توقیف کند و اگر می خواهند، به کشورشان برگرداند. او می گوید: آنها مسافرانی صلح طلبند، ولی به عقیده ما مزخرف می گویند. امیر باوقار می گوید که او بدون دستور پایتخت نمی تواند در کار آنها دخالت کند، چون نقض بی طرفی خواهد بود. به او می گویند که آنها دسته ای مسلح متخاصم اند که بی طرفی شما

را نقض کرده‌اند.

امیر معتقد است که از سرحد عثمانی تا بیرجند خیلی فاصله است، ولی ما به او گفته‌ایم که آلمانیها سرتاسر این فاصله را در ایران طی کرده، در شهرهای بزرگ بین این جا و غرب کشور پراکنده‌اند. یکی دیگر اظهار کرد که چرا مانع آنها نشدید؟ جواب او این است که: اگر دولت ما قبلاً دخالتی نکرده، چه طور حالا می‌توانم بدون دستور اقدام کنم؟ می‌گوییم: خوب حالا دستور بگیرید و اگر شما ناراحت نخواهید شد قبل از این که دیر شود، ما خودمان دستور خواهیم گرفت. امیر می‌گوید: بسیار خوب، من اعتراضی ندارم و بحث ما در همین جا تمام می‌شود.

ما در وسط ماه رمضان هستیم، یعنی زمانی که مردم قبل از طلوع آفتاب تا بعد از غروب آن روزه می‌گیرند. گذراندن روزهای گرم تابستان را بدون یک جرعه آب تا چه حد می‌پسندید؟ و آیا دلتان می‌خواهد به جای آشپز من باشید که بیچاره برای ارباب غذا تهیه می‌کند، ولی خودش مجاز نیست که آن را بچشدا اما من شک دارم که او گرسنه بماند. تریاکیها ناچارند روزه خود را بشکنند، چون آنها اسیر و افورند. در بیرجند تریاکیها یک سوم جمعیت را اعم از زن و مرد تشکیل می‌دهند. از بقیه هم تعدادی به بهانه ناخوشی و گواهی پزشکان روزه می‌خورند و بسیاری هم پنهانی می‌خورند و می‌آشامند. بقیه، یک وعده بعد از غروب و یک وعده قبل از طلوع غذا خورده و بدین صورت شب را به روز می‌رسانند.

## بیرجند

(۱۴ اوت ۱۹۱۵ / سوم شوال ۱۳۳۳)

14 AUGUST 1915	۳ شوال ۱۳۳۳
----------------------	-------------------

۴ عزیزم

پس از یک سال که از آغاز جنگ می‌گذرد، چنین به نظر می‌رسد که دور آن در بیرجند به هشتم یا نهم فروردین باشد. چون بازی قایم باشک کن شروع شده است. مرحله اول همان مسافران صلح طلبی بود که به شهر قاین آمدند و مهمان مردم آنجا به شدت و هر وقت از آنجا می‌رسیدند، قندهای خنجر می‌دادند. مرحله دوم آن، ورود یک دسته قزاق بود که سوار بر اسبهای روسی کوتاه‌قد، با تفنگ و سرباز و مقادیر زیادی فشنگ رسیدند. این دسته سواره‌نظام روسی، اول به مشهد و از آنجا به

م. عزیزم

بعد از یک سال که از آغاز جنگ می‌گذرد، چنین به نظر می‌رسد که دور آن در بیرجند به چشم ما خواهد رفت؛ چون بازی قایم باشک آن شروع شده است. مرحله اول همان مسافران صلح طلبی بودند که به شهر

قاین آمدند و مهمان مردم آنجا شدند و هر وقت از آنها می‌پرسیدند چرا آمده‌اند، خنده‌ای تحویل می‌دادند. مرحله دوم آن، ورود یک دسته قزاق بود که سوار بر اسبهای روسی کوتاه‌قد، با تفنگ و سرنیزه و مقادیر زیادی فشنگ رسیدند. این دسته سواره‌نظام روسی اول به مشهد و از آنجا به تربت و گناباد آمده بودند و چون شنیده بودند که افراد غریبه‌ای در آن حدود رفت و آمد دارند، مشتاق دیدن آنها بودند. یک روز ساعت ۲ بامداد به دروازه قاین رسیدند که ناگهان با رگبار تفنگهایی از ناحیه همان مسافران صلح جو که کشیکهای آشنا بر در و دروازه شهر قرار داده بودند، مواجه گردیدند. از آنجایی که گشودن دروازه شهرهای ایران در حالی که از باروها دفاع می‌شود، از عهده قزاقهای خسته روسی ساخته نبود، سرانجام مسافتی عقب‌نشینی کرده و در یک آبادی دز مشرق شهر موضع گرفتند. از طرف دیگر مهمانان صلح جو که تاب بر خورد دیگری را با قزاقها نداشتند، با عجله شهر را تخلیه کرده و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. در حالی که مقادیر زیادی از کالاهای خود را به جا گذاشتند. صبح روز بعد دوستان روسی ما وارد شهر شدند، ولی دیدند که مرغ از قفس پریده است. بنابراین تفنگها، مهمات و جعبه‌های مرموزی را که از مهمانان صلح جو به جا مانده بود تصرف کرده، پس از یکی دو روز به مشهد فرستادند و خود به تعقیب مهمانان پرداختند، اما از آنها تاکنون خبری نشده است. در بیرجند اکنون ۵۰ قزاق وجود دارد که روز ۱۳ ژوئیه (اواسط ماه رمضان) وارد شده‌اند.

امیر، نایب‌الحکومه تازه‌ای به قاین فرستاده است و چون قرار بود سفری عجولانه

به آن جا بکند و من هم بی میل نبودم که تغییری در زندگی یک نواختم بدهم، به آنها ملحق شدم. ما روز چهارم اوت ۱۹۱۵ حرکت کردیم و دو روز است که بازگشته ایم. در قاین با دو نفر آشنا شدم که هر دو سید یا اولاد پیغمبر بودند. اولی تاجری بود تنومند با ریشی انبوه و صدایی کلفت و رفتاری خشن. در دیداری که از او کردیم نحوه تعارف سیگارش به ما، تا حدودی غیرعادی بود. در اتاق پنج نفر بودند و همین که خواست به ما سیگار تعارف کند، پنج سیگار را از جاسیگاری روی میز برداشته، یکی یکی در دهان خود گذاشته، روشن کرد و بعد به هر یک از ما یکی داد و به زعم خود خیلی محبت کرد. و ما همه حسب الوظیفه، آنها را کشیدیم. در بیرجند هم با پیرمردی خوش مشرب آشنا هستم که نوکرش همیشه همین کار را می کند. البته او قلیان می آورد که در ایران معمولاً نوکرها آن را قبل از تعارف به دود می آورند و نوکر و مهمانها همه به نوبت از همان یک نی استفاده می کنند.

آشنای تازه دیگر، ملای عمده شهر قاین بود؛ پیرمردی ملبس به لباس سیاه با چشمهای گرد و عمامه بزرگ سیاه رنگ و صدایی رسا. او را به طور غیرمترقبه در خانه نایب الحکومه ملاقات کردیم، در جایی که انتظار ما را می کشید و همراه او هم عده ای سادات عمّامه سیاه آمده بودند که در حیاط خانه نشسته بودند. او گفتنیهای زیادی داشت و ظاهراً قبلاً خطابه ای آماده کرده بود. ده دقیقه صحبت کرد، آن هم طوری که همه آنها که در حیاط نشسته بودند بشنوند. این ملّا به عصای باریکی تکیه کرده بود که دسته آن از مینا و فیروزه به شکل خروسی کوچک و زنده ساخته شده بود که انسان فکر می کرد ممکن است هر آن در تحسین گفته های ارباب خود به صدا درآید. پیرمرد شق و رق و سراپا بی حرکت، ایستاده صحبت می کرد. سرش را بالا و پایین و به چپ و به راست حرکت می داد، در حالی که سفیدی چشمهایش می درخشید. همین که خیرمقدم و تعارفاتش تمام شد و جواب مناسب گرفت، صدایش کوتاه و صورتش متبسم و رفتارش اجتماعی شد. وقتی آن منزل را ترک می کردیم، دستش را بلند کرد و به عنوان خداحافظی و تیمّن با تک تک ما وداع کرد.

در آن جا گفته می شد که امور معنوی این شهر کوچک در دست با قدرت و کفایت او بود. همین که داستان خطای خاصی به گوش او می رسد، عصبی شده و با صدایی غرّابه

نوکرهایش دستور می‌دهد که شمشیر جدش را برای اجرای عدالت و تنبیه خطاکار برایش بیاورند. من فکر می‌کنم به هر حال او شمشیری در خانه نگهداری می‌کند، ولی در باره نحوه استفاده از آن نمی‌توانم تصویری بکنم.

در مراجعت به بیرجند توقفی در سده داشتیم، ده بزرگ آبادی است در جلگه‌ای نسبتاً حاصلخیز و مرکز فرقه اسماعیلیه یا پیروان آفاخان هندوستان.<sup>۱</sup> رئیس سابق<sup>۲</sup> آنها میزبان ما بود و در آن‌جا با داماد او که فعلاً ریاست فرقه را در قاین برعهده دارد، نیز آشنا شدیم. داماد او مردی حدود ۳۰ تا ۳۵ ساله است که به آزاداندیشی مشهور است. مشغله‌های عمده او ظاهراً انداختن شراب و گفتن شعر است. شراب را اغلب خودش مصرف می‌کند و اشعارش را همواره برای هر مهمانی که گوش شنوایی داشته باشد و حاضر باشد با او تا نیمه‌های شب شب زنده‌داری کند، می‌خواند. موقعی که ما به مجلس او وارد شدیم، شیشه‌ای شراب مخصوص آورد و پس از آن که مهر آردی سر شیشه را شکست و در کاغذی آن را باز کرد، با چشمهای درخشان اعلام کرد که این شرابی بسیار کهنه است که بیش از دو سال پیش انداخته شده است.

بعد از سده یک شب در ساگی گذرانیدیم، که دهکده کوچک فقیری است بر دامنه‌های ۱۸ مایلی شمال بیرجند. در این‌جا هم شب را در خانه فقیرانه یک شاعر دیگر به صبح آوردیم. او کشاورز پیری است با ریش حنا کرده، قد بلند و پشت خمیده. او را ملاقات کردیم در حیاط خانه خود روی زمین نشسته بود و برای سه نفر از دوستان نزدیکش که دورش را گرفته بودند، قرآن تلاوت می‌کرد. او قرآن را با صدای بلند قرائت می‌کرد و هر وقت الفاظ عربی را اشتباه می‌خواند، دوباره تمام آیه را از سر می‌گرفت تا صحیح بخواند و اغلب اتفاق می‌افتاد که یکی از دوستان حاضر که ظاهراً تسلط بیشتری بر زبان عربی و حافظه بهتری داشت، او را متوجه اشتباهش می‌کرد.

زبان عربی برای ایرانیانی که آن را نمی‌فهمند خیلی مهمتر از زبان لاتین برای کاتولیکهای رومن متعصب است که آنها هم از لاتین چیزی درک نمی‌کنند. تعلیم و تربیت مردم عادی در ایران هنوز تا میزان زیادی همان یاد گرفتن قرائت قرآن به زبانی است که برای آنها ناشناخته است.



بعد از ظهر، همین که به اتاق آمد تا کتابی بردارد، در باره اشعارش با او صحبت کردم. به آرامی سری تکان داد و گفت که این روزها شعر نگفته است، چه بازار شعر این روزها رونقی ندارد. زمانی حکام محل و مردمان بزرگ برای قصیده صله خوبی می دادند، ولی در حال حاضر روزگار تغییر کرده و دیگر هیچ کس دهان شاعر را برای شعری که گفته با طلا پر نمی کند. متقابلاً او هم از من سؤالی کرد. از جمله پرسید: که در شهر قاین چه خبر است و این حرفها در باره الوانها (آلمانیها) چیست؟ آنها کی هستند و چه می خواهند؟ می گویند: آنها مسافرانی صلح جوی هستند که پول خوب می دهند و به کسی آزار نمی رسانند، چرا روسها با آنها جنگیده اند؟ الوان (آلمان) کجاست؟ آیا دولتی نیرومند است؟

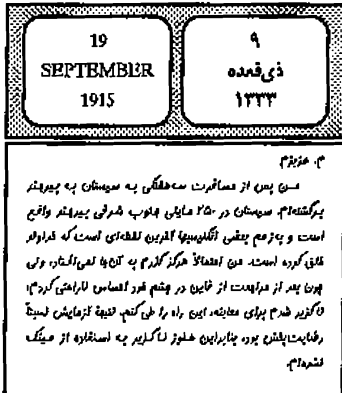
الوان تلفظ کشاورزان محلی برای آلمان است که از تلفظ فرانسوی آن گرفته شده است. بد نیست بدانید که این روزها خیلی از چیزها را با تلفظ فرانسه می گویند.

#### یادداشت

- ۱- مراد آقاخان محلاتی معروف است.
- ۲- احتمالاً مراد میرزای معروف بوده است.

## بیرجند

( ۱۹ سپتامبر ۱۹۱۵ / ۹ ذی قعدة ۱۳۳۳ )



م. عزیزم

من پس از مسافرت سه‌هفتگی به سیستان به  
بیرجند برگشته‌ام. سیستان در ۲۵۰ مایلی جنوب شرقی  
بیرجند واقع است و به زعم بعضی انگلیسیها آخرین  
نقطه‌ای است که خداوند خلق کرده است. من احتمالاً

هرگز گذرم به آنجا نمی‌افتاد، ولی چون بعد از مراجعت از قاین در چشم خود احساس  
ناراحتی کردم؛ ناگزیر شدم برای معاینه، این راه را طی کنم. نتیجه آزمایش نسبتاً  
رضایت‌بخش بود، بنابراین هنوز ناگزیر به استفاده از عینک نشده‌ام.

در طول سفر، شبها طی طریق کردم و روزها را در اتاق تاریک در بسته گذراندم،  
ولی در طول راه چیز جالب و دیدنی وجود ندارد و چیز زیادی از دست ندادم.  
در راه به عده‌ای از نظامیان هندی خودمان برخوردم که در پی ماجراجویی به  
بیرجند می‌آمدند و در سیستان تعداد بسیار بیشتری از آنها را دیدم.

افسران آنها خیلی در باره این بازی قسایم باشک کنجکاوند، ولی یقیناً ترجیح  
می‌دادند که به جبهه فلاندر اعزام می‌شدند. محلّ تجمع آنها ساختمان یک طبقه  
کنسولگری است و بعد از ظهر برای بازی تنیس به زمین بانک می‌آیند. بچه‌های  
سندهرست<sup>۱</sup> با اضافه شدن یکی دو نفر از افراد ذخیره ارتش<sup>۲</sup> هند عوض می‌شوند و  
پشت سر آنها دانشگاه دیده‌های غیر نظامی هستند که خدمت رسمی آنها در مراحل  
تکوین است.

سربازها افرادی بشاش به نظر می‌رسند، مخلوطی از سیک و مسلمان، پیاده و  
سواره نظام با چند مسلسل که ۴۸۰ مایل راه از نوشکی به سیستان را با شتر آمده‌اند و  
تجهیزات و وسایل حمل و نقل زیادی که همراه دارند، فوق‌العاده است.

برای این که به سیستان برسیم ناچار بودم از هامون بگذرم. هامون دریاچه‌مانندی  
است که از مرتفعات افغانستان سرازیر شده و در جلگه پستی پخش می‌شود. عبور از

هامون با قایق‌گونه‌هایی که از نی و برگ نخل ساخته شده و توسط قایق‌رانی پابره‌نه که در عقب آن می‌ایستد و از دریاچه چندپایی عبور می‌کند، انجام می‌گیرد. موقعی که به کنار دریاچه رسیدم کمی بعد از غروب آفتاب بود و بعد از نیم‌ساعتی سر و صدا و هیاهو بر اسبم سوار شده بعد از طی حدود بیست یارد به قایق رسیدم. لوازم مرا در قایق دیگری گذاشته بودند و قاطرها را ردیف کرده بودند و با این وضع همه در یک خط راه افتادیم. من راحت تکیه داده بودم، چون هرچه پتو و روپوش و بالش بود کف قایق انداخته بودند تا من بتوانم کف قایق زمخت به راحتی بخوابم. از باریکه‌ای از وسط نیزار که ارتفاع بوته‌های نی قریب سه متر بود، گذشتیم؛ در حالی که نسیم ملایمی می‌ورزید و ماه بالای سرمان درخشان بود و صدای پر زدن مرغابیها از همه طرف شنیده می‌شد. من به یاد گوندولاهای ونیز و قایقهای رود تایمز و بالاخره بلمهای شط‌العرب افتادم که در ماهتاب آوریل با دو نفر بلم‌چی که تمام وقت آواز می‌خواندند، از بصره به محمّره [خرمشهر] رفته بودم. گاهی بهشت انسان در تجدید خاطرات شیرینی است که گذشته‌ها را به ذهن می‌آورد. ده دقیقه‌ای با این رؤیاها دلخوش بودم که ناگهان صدای وزوز حشره‌ای در گوشم مرا به خود آورد و خود را اسیر پشه‌های هامون یافتم که به داخل پشه‌بندم راه پیدا کرده بودند. بعد از این ناراحتی، خود را با کشیدن سیگاری سرگرم کردم. از آن پس با آرامشی که با صدای حرکت قاطرها در آب و صدای آوازخوانی بچه‌قایقران آمیخته می‌شد، عبور کردیم. نوکرم که آنچه نیاز داشتم حاضر کرده بود و کار دیگری نداشت، خود را در پتویی پیچیده و بین من و بلم‌ران قرار گرفت. به زودی به خواب رفت و صدای خور خورش آرام آرام بلند شد تا آن که من هم به خواب رفتم.

موقعی که دوباره از خواب پریدم، حدود نیمه‌شب بود و به ساحل خشک مقابل رسیده بودیم. لوازم ما را پیاده و اسبها را قشو کردند، توبره‌های گاه را به گردن آنها آویختند تا مشغول خوردن شوند. دوباره در همان قایق به خواب رفتم، تا هوا روشن شد و بعد از دو ساعت سواری دیگر به سیستان رسیدیم.

هنگامی که در سیستان بودم با پیشکار مالیه که شاهزاده‌ای تحصیل کرده و روشنفکر و بسیار ستایشگر ناپلئون بود، تجدید عهد کردم. او مانند بسیاری از ایرانیها تاریخ انقلاب فرانسه را یاد گرفته و مانند آنها در فکر خود تلاش می‌کند برای رفع

نیازهای ایران از راه و روش و آرمانهای مردم‌سالارانه فرانسه استفاده کند. موقعی که او را دیدم خیلی مضطرب به نظر آمد و به من گفت می‌داند در شرایط سیاسی موجود و با وجود نیروهای انگلیسی و جنگیدن آنها در خاک ایران چه باید بکند. به هر حال او جز تحسین رفتار سربازان هندی که به عنوان مهمان افسران آنها، شب خوشی گذرانده بود، کاری نمی‌توانست بکند.

در راه برگشت به بیرجند، وقتی که یک شب از جاده کوهستانی عبور می‌کردیم، به یک دسته توپچی ایرانی برخوردیم که با کندی به طرف سیستان پیش می‌رفتند. آنها گفتند که شب قبل یک بالون (بی شک یک زیپلین!) دیده بودند که به طرف جنوب می‌رفت. در دو ماه اخیر «بالون» مکرر به وسیله اهالی محل، در این حدود دیده شده است. ایرانیها مردمی بسیار خیالاتی‌اند و من وصف ماشینی را که در ماه ژوئیه نزدیک قاین به زمین نشسته بود از آنها شنیده‌ام. این ماشین دو نفر را آورده که در محفظه‌ای به اندازه یک تابوت قرار گرفته بودند. آنها هنگامی که قصد حرکت داشتند به درون آن پریده، چرخ‌ها را چند بار گردانده بودند که ماشین ۵۰ متری حرکت کرده و بعد متوقف شده بود. آن وقت راننده آن پیاده شده و با چرخاندن هندلی آن را روشن کرده بود، و به این ترتیب آن ماشین [هواپیما] از زمین بلند شده و از نظر ناپدید گشته بود.

در نهبندان، نایب‌الحکومه را دیدم که آدمی دهاتی، بلند قد، با چشمهای نافذ بود. او فکری کنجکاو داشت و سعی داشت خیلی چیزها را بداند. از جمله حدود عملیات یک زیردریایی، ارتفاع جو زمین و ماهیت ابرها را. در آنجا صحبت‌هایی مفصل در همین زمینه‌ها، با شاهزاده‌ای جوان داشتم که به عنوان تلگرافچی خدمت می‌کرد و سالی معادل ۲۵ پوند حقوق می‌گرفت.

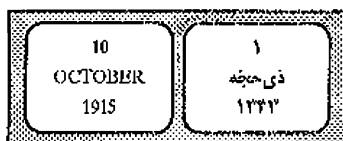
پادشاهان ایران به طوری که لابد شنیده‌اید، در گذشته زندهای زیادی داشتند و در نتیجه شاهزاده‌ها در ایران خیلی فراوانند.

#### یادداشت

- ۱- منظور وجود آلمانیهای آن حدود است.
- ۲- منظور فارغ‌التحصیلان مدرسه موقت نظام در انگلستان است.

بیوجند

(۱۰ اکتبر ۱۹۱۵ / اول ذی حجه ۱۳۳۳)



م. عزیزم

من همراه امیر به شکار با باز<sup>۱</sup> رفته بودم. از آنجا که این نخستین تجربه‌ام بود و این نوع شکار ورزش قدیمی انگلیسیهاست، لازم می‌دانم جزئیات آن را شرح دهم. امیر یک ماه پیش رابال بازه‌ای روز فرستاده بود و وعده کرده بود که یک‌بار ما را به شکار ببرد. یکشنبه گذشته دعوت‌نامه مورد انتظار رسید که به خط خودش نوشته شده و پُر از تعارفاتی بود که درک آن مشکل است، مگر این که قبلاً با آن آشنایی داشته باشید. من اکنون ترجمه آن را برایتان می‌نویسم.<sup>۲</sup> اصل نامه با قلم‌نی از راست به چپ، بی‌نشانه‌های سجاوندی روی کاغذ اوزان اروپایی که تا کرده بودند، نوشته شده است و در سرلوحه آن تاریخ ۲۲ ذی‌قعدة و مقابل آن به عربی نوشته شده «یاهو» که وُرد یا استمدادی از درگاه خداوند است.

۳. عزیزم  
من همراه امیر به شکار با باز رفته بودم. از آنجا که این نخستین تجربه‌ام بود و این نوع شکار ورزش قدیمی انگلیسیهاست، لازم می‌دانم جزئیات آن را شرح دهم. امیر یک ماه پیش رابال بازه‌ای روز فرستاده بود و وعده کرده بود که یک‌بار ما را به شکار ببرد. یکشنبه گذشته دعوت‌نامه مورد انتظار رسید که به خط خودش نوشته شده و پُر از تعارفاتی بود که درک آن مشکل است، مگر این که قبلاً با آن آشنایی داشته باشید. من اکنون ترجمه آن را برایتان می‌نویسم. اصل نامه به عربی از

قربانت گردم، امید است که وجود شریف جناب عالی در نهایت سلامت باشد. بسیار سپاس‌گزار خواهم شد که پس فردا سه‌شنبه ۲۴ ذی‌قعدة ساعت سه بعد از ظهر به منزل بنده تشریف بیاورید تا با همدیگر به شکار با باز برویم. همچنین، اگر برای صرف شام هم با دوستان صمیمی‌تان به بنده افتخار بدهید تا وقت بازی بریج ما هم ادامه یابد، موجب مزید تشکر خواهد بود. زیاده عرضی نیست و مصدع نمی‌شود.

دوست صمیمی شما، محمد ابراهیم

من هم چنین جواب دادم:

قربانت شوم، از دریافت خبر سلامتی مزاج مبارک آن جناب بی‌نهایت خرسند شدم. همان‌طور که حضرت امیر اراده فرموده‌اند، روز سه‌شنبه در ساعت مقرر با کمال مسرت و افتخار حضور پیدا خواهم کرد.

دوست حقیقی شما، ف. ه.

روی پاکت را چنین نوشتم:

حضور مبارک حضرت اجل اکرم عالی سرکار امیر شوکت‌الملک حکمران قاینات و

سیستان دامه عظمة مشرف باد.

یک ربع مانده به ساعت سه، روز سه‌شنبه حرکت کردم و رأس ساعت سه در باغ امیر بودم. رنگهای پاییزی تازه روی درختهای میوه دیده می‌شد. امیر با x و شاهزاده منتظرم بودند و کمی بعد از ورودم، همه سواره عازم کوهپایه‌های جنوب در فاصله دو مایلی شدیم. نوکرهایمان دنبال ما بودند و چون امیر ده - دوازده نفر نوکر داشت، جمع ما یک گروه سواره حسابی به وجود می‌آورد. پسرکی شانزده‌ساله پهلوی دهانه اسب امیر قرار داشت و دوطرف اسب او دو پیرمرد قوشچی، هر یک با یک باز روی مچ دست راست، پیاده در حرکت بودند.

در راه، در باره آخرین اخبار جنگ صحبت کردیم و بعد از نیم ساعتی طی طریق، به دامنه‌های کوه و محلی که قبلاً در نظر گرفته شده بود رسیدیم، و بالا و پایین رفتن اندکی را آغاز کردیم. بعد از ده دقیقه سه تیهو (نوعی کبک کوچک که در این تپه‌های بی‌آب و علف زندگی می‌کنند<sup>۳</sup>) با صفیری از جلو ما بلند شده و در پشت تپه مقابل پنهان شدند. ما پیاده شدیم و آنها را تعقیب کردیم، در حالی که قوشچیا هر یک دستکش به دست، بازی را روی دست خود داشتند ما را همراهی می‌کردند. بازها با چشمهای درخشان این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند در حالی که پای آنها به وسیله زنجیر باریکی به یک میخ آهنی بزرگ بسته بود.

سر بازها را نپوشیده بودند و آنها بی‌تابانه انتظار می‌کشیدند که رهایشان کنند. تیهوها از بیست قدمی ما بلند شدند و قوشچیان بازها را رها کردند. آنها به سرعت در جهت‌های مختلف به دنبال شکار رفتند. یکی از آنها از نظر دور شد و دومی مستقیم از بالای سر شکارها که بر زمین می‌خکوب شده بودند گذشت و روی سنگ بزرگی که مشرف بر مزرعه بود، نشست. نوکرهای امیر پیش رفته، به جستجوی تیهوها پرداختند، در حالی که بازها در فاصله پنجاه متری انتظار می‌کشیدند. بعد از یکی دو دقیقه، دو تیهو دوباره بلند شدند و بلافاصله بازها به تعقیب آنها پریدند و در فاصله صد متری شکار خود را به چنگ آوردند. قوشچیا دویدند، شکار را گرفتند و بازها را بازگرداندند. دوباره جلو رفتیم و اندکی بعد دسته‌ای دیگر را دیدم. این بار بازها شکار را تعقیب کردند. شکار چند متری فرار کرد و از زمین برخاست و پناه می‌جست. همین که من سر

رسیدم یکی از بازها تیهو را در میان پنجه‌های خود نگاه داشته بود و با متقارش پره‌های گردن آن حیوان کوچک و ضعیف را می‌کند. یکی از قوشچیها رسید و با دست چپ گردن و تنه و با دست راست پاهای تیهو را که هنوز زنده بود گرفت و با یک ضربت آنها را از هم جدا کرد. رانهای پرنده را که بیشترین مقدار گوشت را داشت به باز که انتظار آن را می‌کشید، داد.

بعد از مشاهده این منظره غمناک بی‌میل نبودم که تکرار موضوع را ببینم. به هر حال باز به غذای خود رسیده بود و جریان شکار شاهانه و باستانی آن روز هم پایان یافته بود. پس از آن تفنگ‌هایمان را برداشته به امید صیدی با تفنگ درّه را در نور دیدیم. بخت یاری نکرد و ناگزیر سوار شده به منزل امیر برگشتیم و مقارن غروب بود که به باغ رسیدیم. چای آوردند و ما بحثهایی دوستانه و جالب، توأم با شوخی و خنده داشتیم، چون همه از موفقیت شکار روز خرسند بودیم. بعد از صرف چای و کیک، آب میوه صرف شد و بعد از آن امیر برای ادای فریضه نماز عشاء به اندرون رفت. او در این موارد بسیار مقتید است و سرمشق خوبی برای رعایت بدون تظاهر آداب مذهبی است که از نظر اهل شریعت گناههای صغیره او مانند ورق‌بازی با ما خارجیها را جبران می‌کند. پس از مراجعت او به بازی بریج مشغول شدیم و سرگرم بودیم تا اطلاع دادند شام آماده است و به اتاق غذاخوری هدایت شدیم. در آنجا روی میز کوچکی مقداری پیش غذا از قبیل جگر غاز و ساردین و خرچنگ و کوفته ریزه و تربچه و نان و کره چیده بودند که ما از همه استفاده کرده و پس از آن که اشتهایمان تیز شد گرد میز شام نشستیم. میز مستطیل شکل بزرگی وسط اتاقی بزرگ قرار داده بودند و آنجا جز صندلیهای حصیری غذاخوری که بر آنها نشستیم هیچ اثاثیه‌ای وجود نداشت. کف اتاق با یک قالی بزرگ مفروش بود و پرده‌های توری انگلیسی جلو پنجره‌ها آویخته بود.

امیر، دو آشپز دارد که یکی در تهیه خوراکیهای اروپایی تخصص دارد و سر شام تنها خوراک ایرانی که وجود داشت یک قاب بزرگ پلو زعفرانی بود که با بشقابهای خورشت قورمه و طاس کباب و مقادیری ترشی و سبزی همراه بود. شراب فرانسوی آوردند و هیچ چیز نبود که فکر کنم در اروپای غربی نیستیم؛ جز کلاه سیاه، پیشانی بلند و سیمای موزون میزبان و سیل‌های آرایش شده و سیمای گلگون شاهزاده‌ای که مقابل او در انتهای دیگر میز نشسته بود.

منظرهٔ دو گل‌دان اروپایی که پر از انواع گلها بود و به هم فشرده شده بود، بدون این که به برگ یا غنچه‌های گلها توجهی شده باشد، به یادم آورد که در این قبیل ضیافتها هرگز زن دیده نمی‌شود و حتی دخالت هم نمی‌کند. بی‌سلیقه‌گی ایرانیها در این قبیل موارد واقعاً حیرت‌آور است؛ مخصوصاً وقتی که انسان، زیبایی شکل و ترکیب رنگهای قالیها و قالیچه‌های کرمان را که مظهر هنرمندی ملی و لطف و زیبایی بی‌نظیر در سراسر جهان است، در نظر می‌گیرد. هنرمندانی که می‌توانند طرحها و رنگهای آن قالیچه‌ها را ابداع کنند از استعداد و ذوقی فوق‌العاده برخوردارند، ولی محصولات، عادی کارگاههای قالی‌بافی ایران هم خالی از لطف و اصالت نیست. پست‌ترین نمونه‌ها قالیچه‌های کوچکی است که هزارها از آن به وسیلهٔ زنها و بچه‌های ایلات این ناحیه بافته می‌شود. بیشتر این قالیچه‌ها واقعاً زبر و بد ریختند، گو این که در میان آنها هم، انواعی هم که چشم را خیره کند، دیده می‌شود. علت این که چرا همین قالیچه‌ها در اروپا و آمریکا آن همه طالب دارد، معلوم نیست. البته ایلات در این زمینه تعلیم یافته نیستند و مسلم است که کمی راهنمایی ممکن است معجزه‌هایی به بار آورد. مسأله‌ای که در میان تمام این بافندگان ذاتی است، همانا تقارن در نقشه‌هاست. قالیهای بزرگتر را جفت - جفت می‌بافند که عیناً مثل همدیگرند و چنین جفت قالیچه‌ها را قرین هم بالای اتاقهای پذیرایی می‌اندازند. خیلی مشکل است که به نوکر ایرانی فهمانده شود که صندلیها را نباید پای دیوارهای اتاق نشیمن ردیف کرد؛ احتمالاً این اشکال از عاداتی سنتی سرچشمه می‌گیرد که باید بزرگان قوم در صدر مجلس قرار گرفته و دیگران در ردیفهای پشت به دیوار دوزانو بنشینند و وسط اتاق خالی بماند. به این ترتیب بیست نفر را در یک اتاق کوچک به راحتی می‌توان جا داد که خود بی‌تردید مسأله‌ای اقتصادی است. در خلال صرف شام، گرامافونی در راهرو بود که موسیقی آمریکایی، انگلیسی، هندی و ایرانی پخش می‌کرد و در فواصل آنها ما گفتگو می‌کردیم. امیر شخصاً آدم پرطرفی نیست و استعداد حفظ گفتگو گویی کوتاه را هم ندارد. ولی اگر کسی مطلبی طرح کند که مورد علاقه‌اش قرار گیرد، با آمادگی تمام به پاسخ‌گویی می‌پردازد و در آن حالت است که آزادانه، منطقی و فصیح صحبت می‌کند.

در یک مورد که هشت نفر دور هم بودیم، یک جوان ایرانی خوش فکر و مؤدب به طور کلی در بارهٔ غیراخلاقی بودن جنگ صحبت می‌کرد و معتقد بود که جنگ را به



هر قسمی که شده باید از میان برد و در تدارک یک صلح عمومی و دایمی بود که به زعم او قرن‌ها وقت می‌خواهد. به سخنان او اعتراض‌هایی شد، سرها به علامت مخالفت بالا و پایین رفت و خلاصه بحثی ملایم در گرفت. یک انگلیسی به قوانین طبیعی متوسل شده و از تجربه‌های گذشته و تاریخی گفت و گو کرد. او معتقد بود که براساس گذشته‌ها و تجارب تاریخی ابداً نمی‌توان در باره آینده پیش‌بینی کرد، ولی جوان صلح‌دوست که تحصیل کرده اروپا بود، در عقاید خود راسخ بود و بالاخره نظر امیر را خواستند.

امیر در حالی که خود را قدری جلو کشیده و چشم‌های تیز خود را به ظرف انگور دوخته بود، با لبخند چنین آغاز سخن کرد: من چه بگویم، البته اگر جنگ به پایان برسد خیلی خوب خواهد بود، ولی متأسفانه جرأت چنین انتظاری را ندارم. همان‌گونه که یکی از آقایان حاضر گفتند، جنگ به خون‌ریزی و قتل نفس در میدان نبرد می‌انجامد که خود یک نوع جنگ است. ولی جنگ‌های بی‌شمار دیگری هم هست که از آن جمله است رقابت‌های بازرگانی و اگر بخواهیم زندگی ما طوری باشد که در آن رقابت و حسادت و تلاش در میان نباشد، باید بدانیم که چنان شرایطی هرگز در سراسر جهان پیدا نخواهیم کرد. تکامل طبیعی که ما گاهی در گیاهها و حیوانات پست مشاهده می‌کنیم، فقط از طریق اعمال زور انجام می‌شود. خودخواهی یک نمونه زورگویی است که همیشه با مقاومت‌هایی مواجه می‌گردد، مثلاً این‌جا ما هشت نفریم و بحث از دو دیدگاه طرح می‌شود که در واقع خود یک نوع جنگ و جدال است. ممکن است بگوییم که هر نوع تلاش یا اقدامی حتی ساده‌ترین شکل آن، عملی برای از میان بردن مقاومتی است و به عبارت دیگر خود یک جنگ است که البته درجات آن تفاوت می‌کند. اصل فشار، اعم از این‌که به اذیت و آزار و حتی قتل منجر شود، از همان قبیل است. پس در این‌جا مسأله درجات مطرح است و این‌که تا چه حد باید در راستای هدفی معین پیش رفت. خوب، من فکر می‌کنم اگر همه بدهیها و جنایتها را از فکر انسان پاک کنید، هیچ‌نوع خون‌ریزی نخواهید داشت و هر قدر از شرارت بکاهید، کمتر خون‌ریزی خواهید داشت. همچنین، هرچه هماهنگی و همکاری در مقابل نیروی جهل بیشتر باشد، باز خون‌ریزی کمتر خواهد شد. ولی مسأله این است که آیا می‌توان بدی و شر را از میان برد، بدون این‌که در خوبی و خیر هم محدودیتی ایجاد کرد؟ مگر نه این‌که خوبی و بدی اموری نسبی است؟ شما معتقدید که با پیشرفت تمدن اوضاع بهتر خواهد شد. ولی مگر اوضاع بهتر آینده را

نباید با شرایط بهتری از آن مقایسه کرد؟ بنابراین اگر مسأله نسبیّت را در نظر بگیریم، بدی و شر همیشه وجود خواهد داشت. شما می‌گویید که شر را بدون خون‌ریزی هم می‌توان مهار کرد. من تصدیق می‌کنم که شر را می‌توان با خیر مهار کرد، ولی وقتی که شما نمی‌توانید جلو امکان یک قتل نفس را با وجود قانون و نظامات موجود بگیرید، چه طور خواهید توانست از امکان جنگ یک دولت علیه دولتی دیگر جلوگیری کنید؟ بگذاریم خود را تسلیم حکمیت کنند؟ خوب، وقتی دو فرد با هم اختلافی دارند، می‌توانند از حکمهای نامحدودی استفاده کنند و در حالی که قانون و پلیس و دولت هم مدّ نظر آنهاست مشاهده می‌شود که گاهی که از فرط احساسات یا به خاطر بی‌اعتمادی به قوانین و حکمیت، با همدیگر گلاویز می‌شوند.

امیر، در این جا کمی سکوت کرد و جوان پرشور ما لقمه دیگری پلو تناول کرد. آن وقت امیر با آهنگی متفکرانه چنین ادامه داد: با همه آنچه الان گفتیم، من همیشه اعتقاد داشته‌ام که هرچه قومی متمدّن و بزرگتر باشد، از صلح بیشتری برخوردار خواهد شد. ولی ما ایرانیها این روزها چه فکری می‌توانیم بکنیم؟ زمانی که می‌بینیم قویترین و موفق‌ترین و متمول‌ترین دولتهای اروپا که ما باید از آنها سرمشق بگیریم و در علوم و حکومت از آنها پیروی کنیم، چه طور به جان همدیگر افتاده و در وحشی‌ترین جنگهایی که به تصوّر در نمی‌آید درگیر شده‌اند، چه کنیم! به به، گفته می‌شود که تا این جا به اندازه تمام جمعیت ایران کشته داده‌اند!

متأسفم که در این جا بخشی از ملاحظات امیر را برای شما بازگو کرده‌ام، بدون آن که ترجمه‌ای دقیق از آن به دست داده باشم. یادم هست که امیر آخر سر با خنده‌ای رضایت‌مندانه که در واقع تقاضایی برای خاتمه بحث بود، گفتار خود را به پایان رسانید.

### یادداشت

۱- شکار با باز در آن ایام در بیرجند متداول بود و اعیان بیرجند و در رأس آنها، امرا هر یک بازهایی برای شکار کبک و تیهو نگهداری می‌کردند. در دستگاه امرا شخص متخصصی که به او «قوشچی» می‌گفتند مأمور نگهداری بازها بود. قوشچی همیشه دستکشهای چرمی کلفت در دست داشت و برای هر باز میخ آهنی بزرگی داشت که در زمین فرو می‌کرد و باز روی حلقه میخ می‌نشست، در حالی که زنجیر باریک آهنی به پای باز از یک طرف و به انتهای میخ آهنین از طرف دیگر بسته بود.

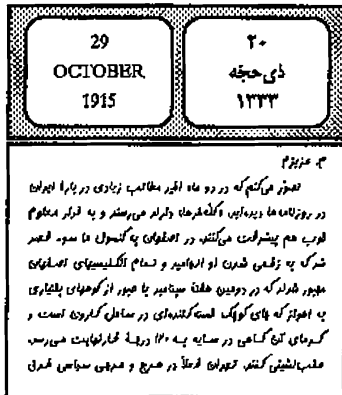
۲- از متن ترجمه به فارسی برگردانده شده است.

۳- در کتاب see - see نوشته شده که به «تیهو» برگردانده‌ایم.

## بیرجند

(۲۹ اکتبر ۱۹۱۵ / ۲۰ ذی‌حجّه ۱۳۳۳)

م. عزیزم



تصوّر می‌کنم که در دو ماه اخیر مطالب زیادی در باره ایران در روزنامه‌ها دیده‌اید. «کله خرها»<sup>۱</sup> دارند می‌رسند و به قرار معلوم خوب هم پیشرفت می‌کنند. در اصفهان به کنسول ما سوء قصد شد که به زخمی شدن

او انجامید و تمام انگلیسیهای اصفهان مجبور شدند که در دومین هفته سپتامبر با عبور از کوههای بختیاری به اهواز که جای کوچک خسته‌کننده‌ای در ساحل کارون است و گرمای آن گاهی در سایه به ۱۲۰ درجه فارنهایت می‌رسد، عقب‌نشینی کنند. تهران فعلاً در هرج و مرج و مرجمی سیاسی غرق است، چنان‌که هر چیزی ممکن است در آن اتفاق بیفتند. آلمانیها که فعلاً اصفهان را در اختیار دارند، مأموران خود را به تعداد فزاینده به جنوب و شرق اعزام می‌کنند. آنها رؤیای تکرار اعمال اسکندر کبیر و تاریخ ۳۲۷ قبل از میلاد و دسترسی به هند از طریق زمینی را در سر می‌پروراندند. از آن‌جا که برآوردن چنین رؤیایی، یعنی گذراندن یک ارتش جدید از ایران نو غیر عملی است، تلاش می‌کنند که افغانستان و ایران را با هم متحد ساخته و هر دو را علیه ما بشورانند. اگر هم موفق نشوند که دولت ایران را مجاب سازند، دست کم اختلافات محلی به وجود خواهند آورد. ایران برای انجام چنین سیاستی جایی بسیار مناسب است، چه وسایل ارتباطی آن بی‌نهایت کند است و مردم آن از نژاد و قبیله‌های مختلف‌اند که مهار صحیح آنها از پایتخت مقدور نیست. از آن‌جایی که آلمانیها پول زیاد دارند، موفق شده‌اند تعداد زیادی چریک استخدام کنند و هواخواهان مناسبی پیدا کنند. تیوتن گستاخ می‌گوید «این‌جا در سرزمین تام تیدلر هستم،<sup>۲</sup> طلا و نقره پخش می‌کنم، برادران مسلمان را دور هم جمع کن تا جنگ شما را اراده کنم». نتیجه هر چه باشد آنها تاکنون نسبتاً موفق بوده‌اند، چون چندصد نفر چریک آلمانی و اتریشی که فرستاده‌اند باعث شده که هزاران نفر از نظامیان روسی و انگلیسی برای حفظ منافع ما به این‌جا اعزام شوند، در حالی که همینها

ممکن بود با بهره‌ بیشتری در جاهای دیگر به کار گماشته شوند.

در عین حال روحیهٔ قشونهای هندی مقیم بیرجند بنا ترتیب دادن اردوها و مسافرتهاى کوچک قوی نگه داشته می‌شود، در حالی که چیزی در این مانور جز این که موضوع صحبتی برای آنها باشد، عاید نمی‌گردد. افسران آنها بیشتر وقت خود را در بازارها گذرانده، با خرید قالیچه خود را سرگرم می‌کنند. این قالیچه‌ها را به اتاق نشیمن افسران می‌آورند و پهن می‌کنند تا ارزیابی شود. خریداران حالا طوری خبره شده‌اند که به محض دیدن قالیچه‌ای، زیرلیبی مطالبی به هم می‌گویند که دلالتها احساس می‌کنند جای آنها نیست و باید پی کار خود بروند. اگر یک جفت قالیچه نظر آنها را گرفت، مترجمی می‌خواهند و از دیگران نظرخواهی می‌کنند و جزو بحثهایی طولانی به میان می‌آید که باعث وقت‌گذرانی ساعات قبل از ناهار می‌شود. قالیچه‌ها در واقع جای اسبها را در ذهن افسران سواره‌نظام هندی گرفته است. البته نباید فکر کنید افسرها هیچ کاری انجام نمی‌دهند. آنها خیلی کارها می‌کنند، ولی تمام کارهای آنها ملال‌انگیز و نخستگی آور است. به هر حال کار روزمره و عادی آنها پاسداری در جادهٔ شمالی تا «سده» است. با وجود آن‌که در این مسیر در بحسب وجوی مابراجویان آلمانی هستند، توجه آنها بیشتر به یافتن امکانات شکار جلب می‌شود. از آنجایی که خوشبختانه تاکنون اثری از آلمانیها ندیده‌اند، حالا همهٔ آنها فکر می‌کنند که شکار آلمانیها در این گوشهٔ جهان مانند صید ماهی سفید در رود تیمس، آن هم در ویندسور<sup>۴</sup> است. بی‌تابی و کم‌حوصلگی یکی از خواص نامطلوب هر سربازی است و در این زمینه اغلب خود را با یادآوری سرودهای بچگانه سرگرم می‌دارند و زبان حال آنها چنین است: «والاحضرت دوک یورک، ده‌هزار سرباز داشت که آنها را به لندن آورد و باز برگرداند».<sup>۴</sup>

در عین حال آنها توجه برخی سردبیران روزنامه‌های تهران را جلب کرده‌اند که با جیبهای پر و جبینهای عرق‌ریزان از پو<sup>۵</sup> تقلید کرده و داستانهای تخیلی عجیبی در بارهٔ مظالم و قساوت‌های سربازان روسی و انگلیسی در مشرق ایران از خود درآورده‌اند. در بیرجند، برای این‌گونه افسانه‌ها ارزشی قائل نیستند، مخصوصاً که در یک مورد در بارهٔ امیر هم حرفهایی زده شده است. بیرجندی آن قدر ذکاوت دارد که درک کند همین که در زمان جنگ، ارتش یک کشور همسایه می‌آید تا متخاصمان و دشمنانی را که

سوء نیت دارند از میان بردارد، باید رفت و آمد مسافران را به دقت زیر نظر و سؤال قرار دهند. ولی بیرجندیها هرگز چنین اقداماتی را آزار و اذیت و شکنجه نمی نامند.

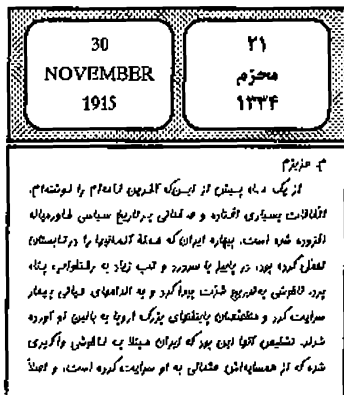
اما خود امیر، موضع کاملاً روشنی دارد. او با صراحت هنگام صرف چای یا بازی بریج به ما می گوید که او خدمتگزار صدیق و وفادار دولت خویش است و اگر روزی دولت به ما اعلان جنگ بدهد، او بدون تأمل و مشتاقانه با ما خواهد جنگید. اگر از طرف دیگر دولت امیر، علیه دشمنان ما اعلان جنگ کند، او بدون تأمل و با اشتیاق برای ما خواهد جنگید و در آن حالت، او با خنده پراز غرور ملی اضافه می کند که اگر قشون ما هم به هندوستان برگردد، او کار آنها را با راحتی و به سادگی برعهده خواهد گرفت. البته ما در مقابل این گفته های امیر نمی توانیم چیزی بگوییم.

#### یادداشت

- ۱- احتمالاً منظور نویسنده آلمانیهاست.
- ۲- اشاره به یک داستان حماسی انگلیسی است.
- ۳- قصر ویندسور در فاصله دوری روی رودخانه تیمس.
- ۴- اشاره به افسانه های انگلیسی.
- ۵- منظور ادگار الین پو نویسنده معروف آمریکایی است.

## بیرجند

(۳۰ نوامبر ۱۹۱۵ / ۲۱ محرم ۱۳۳۴)



م. عزیزم

از یک ماه پیش از این که آخرین نامه‌ام را  
نوشته‌ام، اتفاقات بسیاری افتاده و صفحاتی بر تاریخ  
سیاسی خاورمیانه افزوده شده است. بیچاره ایران که  
حمله آلمانیها را در تابستان تحمل کرده بود، در پاییز با

سر درد و تب زیاد به رختخواب پناه برد. ناخوشی به تدریج شدت پیدا کرد و به اندامهای  
حیاتی بیمار سرایت کرد و متخصصان پایتختهای بزرگ اروپا به بالین او آورده شدند.  
تشخیص آنها این بود که ایران مبتلا به ناخوشی واگیری شده که از همسایه‌اش عثمانی به  
او سرایت کرده است، و اصلاً نباید می‌گذاشتند که این همسایه به ایران نزدیک شود.  
حالا باید مراقبت شود که مرض به همسایه‌های دیگر سرایت نکند. این بود که آنها بین  
خودشان بحثها کردند و نسخه‌ها نوشتند و تغییراتی در غذای بیمار خود توصیه کردند،  
ولی مریض روز به روز بدتر شد. چون فرزندانش فکر می‌کردند که بیشتر از پزشکان  
معالج می‌فهمند و به بیمار چیزهایی خوراندند که از عهده هضم آنها بر نمی‌آمد. در هفته  
دوم ماه نوامبر بحران هویدا شد و آن موقعی بود که تب او بسیار بالا رفت و فرزندانش که  
مرگ او را پیش‌بینی می‌کردند به فکر کفن و دفن و تقسیم ماترک او افتادند. اما، پزشک  
روس مقداری یخ از شمال سفارش داده بود که خوشبختانه به موقع رسید و آن را روی  
پیشانی بیمار قرار دادند. بعد از چند ساعت پر اضطراب و نگرانی، عقل او سر جا آمد و  
تب او شروع به پایین آمدن کرد. متخصصان نگاهی به همدیگر کرده، سری تکان دادند  
و یکی از آنها در اتاق را باز کرده، سرش را بیرون برد و به آرامی به بچه‌ها که در بیرون  
منتظر بودند گفت: «به خیر گذشت، شاه از تهران نخواهد رفت»؛ ولی هیچ‌کس صدای او  
را نشنید، زیرا بچه‌ها همه به غم فرو رفته بودند و با توپها و تفنگها و بمبها و کیسه‌های  
پولی که عمو قیصر مهربان تازه برای آنها فرستاده بود، سرگرم بودند.

تا اواسط ماه نوامبر، کلیه نگرانیهایی که در باره پایتخت وجود داشت برطرف

گردید. شاه دوستی خود را با همسایگانش اعلام کرد و دولت جدیدی تشکیل شد. ولی طرفداران جنگ خود را متعهد ساخته بودند و جرقه‌هایی از ولایات بلند شد. اصفهان، مرکزی برای جنگ و جدال شد و دشمن از سمت غرب یعنی کرمانشاه بدان هجوم آورد. در بیست و سوم نوامبر شنیدم که کنسول و دیگر اتباع انگلیس را در شیراز توقیف کرده‌اند. روز بیست و پنجم شنیدم که تمام انگلیسیها از همدان عازم قزوین شده‌اند و روز بیست و هفتم خبر رسید که شعبه بانک را در سلطان آباد اغارت کرده‌اند. بلی به راستی هفته مبارکی را پشت سر گذارشتیم و معلوم نیست که در آینده چه روی خواهد داد!

اما در بیرجند خواب آلود چه خبر است؟

یک روز بعد از ظهر موقعی که بحران داشت به اوج خود می‌رسید، تلگرافی فوری و ده کلمه‌ای از تهران دریافت شد که وضع را روشن می‌ساخت. ما در باره آن بحث کردیم و به نظر آمد که امکانات مسخره‌ای در پیش داریم. من یادآوری کردم که قرار است شام مهمان امیر باشیم و پرسیدم که آیا او خواهد آمد؟ جواب داد: البته، همین امروز صبح قبولی خود را به امیر اعلام کرده‌ام و فکر می‌کنم شما هم همین کار را کردید. بعد پرسیدم: فکر می‌کنید امیر می‌داند که در تهران چه خبر است؟ جواب داد: ممکن است، ولی واقعاً انتظار ندارم که امیر اطلاع داشته باشد. به هر حال عازم خانه امیر شدیم و در حالی که در راه بودیم به سروان برخوردیم که سوار شتر بود و با دیدن ما گفت: سلام، در باره اخبار تازه چه فکر می‌کنید؟ پاسخ دادم: بسیار جالب است، ولی شما موضوع را خیلی جدی نگیرید چون ممکن است واکنش دیگری نشان دهید، احتمال می‌رود که فقط هشدار غلط باشد، نظر آنچه این اواخر اسباب ناراحتی شما شده بود. چند دقیقه سکوت حکمفرما شد و بعد ما در حالی که همه با هم آهسته پیش می‌رفتیم، سروان گفت: خیلی خنده‌دار خواهد بود اگر بعد از صرف شام دستور توقیف همه ما را صادر کنند. من گفتم: راستی، من هم الآن همان فکر را می‌کردم! به هر حال سر وقت به اقامتگاه امیر رسیدیم و دیدیم که سرهنگ جوان سواره نظام هم در کنار اوست. شعف حاصل از احوال‌پرسی و تعارف با امیر توأم بود به احساس دردآوری که به ما می‌فهماند ممکن است این آخرین ملاقاتی باشد که در آن آزاد هستیم. طبق معمول چای را با

صحبت‌هایی از این‌جا و آن‌جا صرف کردیم و همین‌که پای میز بریج نشستیم، تصوّرات وحشت‌آور موقعیت ما کم و بیش فراموش شد. بعد از صرف شام خود را با نمایش‌هایی از چابکی و تردستی سرگرم کردیم که در آن سرهنگ جوان نقشی مهم داشت. خود امیر هم نمایشی در نرمش مفاصلش ارائه نمود، بدین ترتیب که عصایی را بین دو دست خود گرفت و از روی آن پرید، یا در حالی که عصا را زیر زانوهایش داشت آن قدر خم شد که سوزنی را با لب‌هایش از روی فرش بلند کرد. خلاصه بعد از نیم‌ساعتی از این قبیل اعمال بچگانانه، دوباره بازی را از سر گرفتیم. نیمه‌شب به خانه‌های خود برگشتیم، بدون این‌که کلمه‌ای از سیاست گفته شده باشد، یا کمترین اشاره‌ای به مطلبی دیگر شود.

یک هفته بعد سروان را دیدم در حالی‌که به کسی می‌مانست که به قطار راه‌آهن در ایستگاه وسط بیابان نرسیده باشد و حالا باید ده ساعت دیگر در انتظار قطار بعد بنشیند. او مرا سؤال پیچ کرد و گفت: امروز صبح چه کار کرده‌اید؟ بعد از ظهر چه خواهید کرد؟ امشب چه خواهید کرد؟ آیا در بیرجند اتّفاقی افتاده است؟ من یقین دارم که در این‌جا هرگز اتّفاقی چه خوب و چه بد نخواهد افتاد. نمی‌دانم اصلاً چرا ما به این شهر وحشتناک آمده‌ایم. در این‌جا چه طور می‌توان زنده ماند؟ من دیدم که تب سروان خیلی بالاست و به او توصیه کردم که یا چند آسپرین بخورد و یا یکی دو دور تنیس بازی کند و دیگر فکر باشگاه کوئیته را هم از سر خارج کند.

در عین حال ما سرنوشت نیروی کوچکی را که از راه دجله به سوی بغداد در حرکت است با علاقه‌مندی دنبال می‌کنیم. اگر بغداد به تصرف درآید، حادثه‌جویان آلمانی مقیم ایران باید از راهی غیر از آنچه به این مملکت آمده‌اند، از ایران فرار کنند. ولی چنین به نظر می‌آید که این توقع بسیار زیادی باشد.

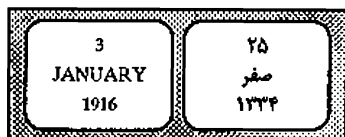
---

#### یادداشت



## بیرجند

(۳ ژانویه ۱۹۱۶ / ۲۵ صفر ۱۳۳۴)



م. عزیزم

نامه‌های سوم سپتامبر و چهاردهم نوامبر با پست چند روز قبل به دستم رسید، ولی از من به مدتی است خبری ندارم. تصور می‌کنم از موعظه‌هایم در حالی که سواران او هنوز در انگلستان دقیقه‌شماری می‌کنند،

۴ عزیزم  
نامه‌های سوم سپتامبر و چهاردهم نوامبر با پست چند روز قبل به دستم رسید، ولی از من به مدتی است خبری ندارم. تصور می‌کنم از موعظه‌هایم در حالی که سواران او هنوز در انگلستان دقیقه‌شماری می‌کنند. فکته شده است، من هر وقت به او نامه می‌نویسم، ازین تصور می‌کنم که او در بنده فرانسه یا در بیمارستان است و معلوم است که نامه‌های من ناراحتیهای ناشی از پیاده‌رویها و ورزشهای سربازخانه او را تسکین نمی‌بخشد. ده روز قبل نامه‌ای از خانم دزه داشتم که به سبب پیروزی در کشور

خسته شده است. من هر وقت به او نامه می‌نویسم، چنین تصور می‌کنم که او در جبهه فرانسه یا در بیمارستان است و معلوم است که نامه‌های من ناراحتیهای ناشی از پیاده‌رویها و ورزشهای سربازخانه او را تسکین نمی‌بخشد. ده روز قبل نامه‌ای از خانم «د.» داشتم که به سبب بودن در کشور دورافتاده‌ای مثل ایران که بسی از جنگ دور است و احتمالاً کسی نگران هم نمی‌شود، به من تبریک گفته بود. من از خواندن این مطلب ناراحت شدم و خواهش مندم هر وقت آن خانم مسن را دیدید؛ شمه‌ای از آنچه را که در این شرق وحشی بر ما می‌گذرد، برایش شرح دهید. روسها شمال را تحت اشغال دارند و در غرب، در همدان با دشمن در تماس هستند و به سمت اصفهان در مرکز پیش می‌روند. شعب بانکهای انگلیسی یکی بعد از دیگری از میان رفته و تمام مغرب و مرکز و جنوب ایران ظاهراً زیر نظر آلمانیها و اتریشیها و عثمانیهاست و ژاندارمری ایران که زیر نظر افسران سوئدی است، شورش کرده است. از انگلیسیهای مقیم یزد، بالاخره حدود سه هفته قبل سلب مسؤلیت شد و آنها هم یزد را تخلیه کرده، هر یک خود را به جای امنی رساندند. همزمان انگلیسیهای مقیم کرمان که از تجاوز آلمانیها و بی تفاوتی ایرانیها در چند ماه گذشته خسته شده بودند، تصمیم گرفتند که جا خالی کرده به بندرعباس در ساحل دریا پناه ببرند. با این وضع، البته نقاط بعدی روی نقشه تهاجم آلمانیها به سمت شرق، بیرجند و سیستان خواهد بود. اینک می‌توانید واقعیت امر را برای خانم «د.» خوب روشن سازید. مثلاً می‌توانید به او بگویید که ما شب با لباس می‌خوابیم و زیر سرمان یک تپانچه قرار دارد و علاوه بر آن درهای اتاقها را با تخته

میخ‌کوب می‌کنیم و خانه‌های ما با سیم خاردار حفاظت می‌شود و کسانی که در خانه خود زیرزمین نداشتند، حالا هر طور شده پناهگاهی برای خود فراهم می‌کنند. ولی واقع امر این است که زندگی ما کاملاً طبق شیوه معمول می‌گذرد.

شب سال نو را به خوشی در کنسول‌خانه که محل اجتماع افسران هم هست، گذراندیم. سر شام چهارده نفر بودیم که نصف آنها افسران ایرانی بودند. حاکم محل، پهلوی سرهنگ نشسته بود و سمت چپ او مأمور جدید مالیات قرار داشت که مردی کوچک‌اندام، میانه‌سال، ولی پُرکار و باهوش و شوخ‌طبع است. یکی از افسران نتوانسته بود در ضیافت حاضر شود و به‌جای او درجه‌داری که، وقتی شنیده بود دعوت نشده به التماس افتاده بود، قرار داشت. سرهنگ که اخیراً فارسی یاد می‌گیرد، انگلیسی‌تر از آن بود که بتواند فارسی حرف بزند و افراد اطراف خود را در انتهای میز با داستانهایی بچه‌گانه که به زبان مخلوط انگلیسی - هندی - فارسی گفته می‌شد، سرگرم می‌کرد. سرهنگ در این نوع سرگرم‌کردنها شهرتی پیدا کرده است. وسط شام عینک خود را جابه‌جا نمود و رو به من کرده گفت: می‌خواهم داستان زنبور و حلزون را بگویم، شما می‌دانید که در فارسی به حلزون چه می‌گویند؟ من که هرگز در ایران حلزونی ندیده بودم جوابی نداشتم و از مأمور مالیات پرسیدم که escargot را به فارسی چه می‌گویید. تمام افراد دور میز ساکت شدند و چشمان خود را متوجه مأمور مالیات کرده، در انتظار جوابی بودند، ولی همه ناامید شدند. چون مأمور مالیات هم که نمی‌دانست در فارسی به escargot چه می‌گویند، این سؤال بی‌مقدمه را از امیر کرد، و ضمناً سعی داشت که با ایما و اشاره بفهماند escargot چه نوع موجودی است. در این موقع سرهنگ قلم و کاغذی خواست و با دقت شکل حلزون را کشیده، به امیر نشان داد. امیر نامی بر زبان آورد و ضمناً از یکی از پیشخدمتهای خود هم نظر خواست که او هم نام دیگری عنوان کرد. موضوع مورد توجه همه حضار قرار گرفت و هر یک در باره تصویر حلزون نظری داده و آن را به صورتی دیگر روی کاغذ نمایش دادند. بالاخره کاغذ به دست سرهنگ که هنوز تبسمی ملیح بر لب داشت، رسید. او داستان را آغاز کرده، چنین گفت: یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود، یک ازدهای شاخ‌داری بود به طول پنج سانتی‌متر که خانه‌اش را بر دوشش حمل می‌کرد ... به‌هرحال همین که مشکل نام حلزون حل

شد، سرهنگ با موفقیت، داستان‌ش را به پایان رساند.  
بعد از شام بازی بریج آغاز شد.<sup>۱</sup> و پس از آن بحث‌های سیاسی مفصلی به میان آمد  
که بهتر است از آن صرف نظر کنم.  
فقط کافی است بگویم که شب بسیار خوشی را گذرانندیم و سال نو را با تمام  
افتخارات سنتی برگزار کردیم.

---

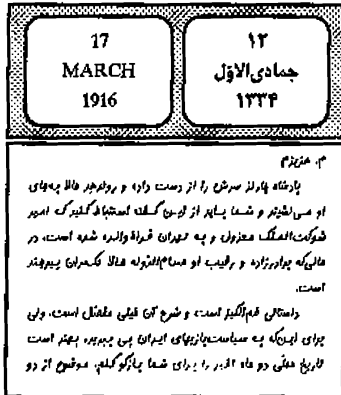
#### یادداشت

---

۱- در این جا نویسنده بازی را به تفصیل شرح می‌دهد که از ذکر آن خودداری شد.

## بیرجند

( ۱۷ مارس ۱۹۱۶ / ۱۲ جمادی‌الاول ۱۳۳۴ )



م. عزیزم

پادشاه چارلز سرش را از دست داده و روندهید<sup>۱</sup> حالا به جای او می‌نشیند و شما باید از این گفته استنباط کنید که امیر شوکت‌الملک معزول و به تهران فراخوانده شده است. در حالی که برادرزاده و رقیب او حسام‌الدوله حالا حکمران بیرجند است.

داستانی غم‌انگیز است و شرح آن خیلی مفصل است. ولی برای این‌که به سیاست‌بازیهای ایران پی ببرید، بهتر است تاریخ محلی دو ماه اخیر را برای شما بازگو کنم. موضوع از دو جهت جالب توجه است. اول این‌که امرای قاین از جمله معدود حکام موروثی باقی‌مانده ایران به‌شمار می‌آیند و شاید تنها نمونه خانواده باشند که نه خون شاهی در رگهای آنها جریان دارد و نه هم رئیس ایل و قبیله‌اند که مدت چندین نسل، فقط به خاطر ثروت و نفوذ محلی، حکومت خود را بر منطقه وسیعی حفظ کرده‌اند. علت دوم این است که بیرجند، یعنی مقر حکومت آنها در نیمه‌راه روسیه از طریق خراسان به هندوستان واقع شده و در گذشته میدان رقابت شدید نمایندگان روسیه و انگلیس بوده است. خود بیرجند در سال ۱۹۰۷ توسط این دو قدرت جزو منطقه نفوذ انگلستان منظور شده و در مرز شمال شرقی آن قرار دارد. این رقابت، گویا این‌که این روزها به علت جنگ ضعیف شده، ولی با وجود این به صورت دوستانه بین خراسان و سیستان و یا بین پتروگراد و سیملا<sup>۲</sup> ادامه دارد.

در شرایط دگرگون شده ایران، حکمران قاین باید مقام و موقعیت خود را بین مردم حفظ کند، با دیدگاههای روس و انگلیس همساز باشد و دربار تهران را هم از خود راضی نگاه دارد. از آنجایی که شوکت‌الملک بزرگترین زمین‌دار و ملاک ناحیه قاین است با شخصیت جذابی که دارد، اطاعت و مقبولیت محل را به آسانی می‌تواند کسب کند. مردم محل مانند ساکنان دیگر مناطق ایران صلح‌جو و دوست‌داشتنی هستند و

حق‌شناسی موروثی آنها عامل مهمی در قدرت امیر است. حسام‌الدوله که از طرف مادر دارای نژاد خشن‌تری است، فقط در عمل و اعمال زور می‌تواند با او رقابت کند و امتیازات شخصی کمتری دارد. راضی نگاه داشتن شاه و وزرا با تقدیم گاه هدایا در وقت مقتضی برای هر دو خانواده کاری آسان بود و در چنین شرایطی تنها اشکال برای شوکت‌الملک این بود که رضایت نمایندگان خارجی را تأمین سازد. او علاوه بر صفات حسنه‌ای که دارد، فوق‌العاده زرنگ است و در نتیجه توانسته روابط دوستانه خود را با انگلیسیها که سازمان‌دهی خوب آنها انتصاب او را در مقابل توطئه‌ها و ادعاهای برادر بزرگترش (پدر حسام‌الدوله فعلی) تأمین ساخته بود، نگاه دارد.

روابط او با روسها همیشه با صمیمیت کمتری همراه بوده است. صرف نظر از مسأله شخصیت، سیاست روسها در ایران تجاوزکارانه‌تر از آن بود که او می‌پسندید. در حالی که مصلحت انگلستان در این است که ایران را سرپا نگاه دارد. روسها صرفاً به علت هم‌جواری جغرافیایی با غنی‌ترین ایالات<sup>۳</sup> یک دولت ضعیف و فاسد، تقریباً به کارهایی دست می‌زنند که بیانگر یک سیاست تجاوزکارانه است. یک حکمران محلی که دارای احساسات استقلال‌طلبانه باشد و به شرافت و مقام و وفاداری به تاج و تخت اهمیت دهد، ترجیح خواهد داد که با انگلیسیها دست بدهد تا این که شانه به شانه روسها بمالد. فهم و ادراک یک انسان با شخصیت، سبب حسادت مردم می‌شود و حسادت هم خصومت به‌بار می‌آورد.

شوکت‌الملک از روسها خوشش نمی‌آمد، گو این که احساس او از این فراتر نمی‌رفت. در نتیجه رقیب او، یعنی حسام‌الدوله، مورد حمایت روسها قرار گرفت و بیشتر از روسها انتظار پشتیبانی سیاسی داشت. از این گذشته حسام‌الدوله مورد بی‌مهری انگلیسیها بود، به علت این که به این اتهام ضمنی که چهار سال قبل، قبایل بلوچ را تشویق کرده بود که جنوب قاین را غارت کنند، از حکومت سیستان معزول شده بود.

اوضاع تا سال ۱۹۱۴ چنین بود تا آن که منافع روس و انگلیس ناگهان به‌خاطر جنگ یکی شد و ایرانیانی که از رقابت آن دو قدرت بهره می‌بردند از این وحدت منافع آنها ناراضی گشتند.

با ادامه جنگ و معلوم شدن این که پیش‌بینیهای مشترک ما برای یک پیروزی سریع

به واقعیت نپیوسته و آلمان فتوحات خود را حفظ کرده است، توأم با کمک‌های عثمانی به آلمان، نفوذ این نیروی سوم را به صورت عامل بسیار مهمی به صحنه آورد. در طول شش ماه آخر سال ۱۹۱۵، شوکت‌الملک شاهد پیشرفت فعالیت‌های آلمان در مرکز و مشرق ایران بود. نزدیک شدن مبلغان و نیروهای مسلح آلمانی به منطقه حکومت، او را متوجه اهمیت موضوع ساخت و تردیدهایی در ذهن او ایجاد کرد. از آن جا که او نمی‌توانست نتایج جنگ اروپا و تأثیر انگلیس و روس را در ایران به‌طور قطعی پیش‌بینی کند، سیاست فوق‌العاده محتاطانه‌ای در پیش گرفت و تمام تلاشش در این بود که علیه هیچ‌یک از دو طرف اقدامی نکند. او برای تجاوز آلمانیها به بی‌طرفی ایران اهمیتی قایل نمی‌شد، چون این بی‌طرفی با ورود قوای روس در شمال غرب هم نقض شده بود. اطرافیان او در بیرجند که عاشق وعده‌های آلمان بودند و یک نوع تحسین زنانه برای پیشرفتهای آلمان قائل می‌شدند، او را وادار کردند که محرمانه از دشمنان ماحمایت کند. ولی او همواره موضع خود را اطاعت محض از اوامر دولتش در تهران می‌دانست.

بالاخره در ماههای دسامبر و ژانویه دستوراتی دریافت کرد که دوستانه از ما حمایت کند و از ملاحظات خصمانه چشم‌پوشد. او این دستورات ملایم را پیش خود نتیجه فشار بر دولتی می‌دانست که خود از حضور قوای انبوه روسی دچار وحشت شده بود. او می‌گفت: «من نمی‌توانم این قبیل چیزها را دستور قطعی برای مخالفت با پیشرفت آلمانیهای مسلح بدانم، دولت از قبول مسؤلیت صدور چنین فرمانی بیمناک است. چه‌طور می‌توانند انتظار داشته باشند که من، نوکر آنها، مسؤلیت بزرگتر اقدام خصمانه را بدون دستور صریح به گردن بگیرم؟» دستورات، به‌هر حال صراحتاً از او می‌خواست که مانع فعالیت آلمانیها در میان مردم ناحیه بشود، ولی این دستورات هرگز اجرا نشد.

اوضاع وخیم‌تر شد و به شوکت‌الملک به‌صراحت گوشزد کردند که اگر دلایلی بر دوستی او مشاهده نشود، مقام خود را از دست خواهد داد. ولی او چنین جواب داد که «مطلب را درک می‌کنم، برای دولت دشوار است که دستور صریحی در بارهٔ مخاصمه با گروه‌های آلمانی صادر کند ولی برای آنها کار آسانی است که یک حاکم را عزل کرده، دیگری را به‌جای او نصب نمایند و این مسأله‌ای است که آنها با شغف برای شما انجام

خواهند داد».

او به خوبی می دانست که برادرزاده اش حسام الدوله، که مدت‌ها بود در تهران روزگار می گذراند، داوطلبی مشتاق برای حکومت بود و فعلاً نه از طرف روسها حمایت می شد، و این نکته دیگر از انگلیسیها هم پوشیده نبود.

واقع امر این بود که حسام الدوله در این موقع تهران را ترک گفته، به مشهد وارد شده بود. در ماه فوریه، شوکت الملک تلگرافی از تهران دریافت کرد که دستور می داد برای انجام پاره‌ای مذاکرات با والی خراسان در باره مالیات عازم مشهد شود. کمی بعد دستوری دریافت کرد که مستقیماً به تهران برود و در نتیجه در روز ۲۷ فوریه (۲۲ ربیع الثانی - ۱۳۳۴) با بیشتر اطرافیان و هواخواهان خود از بیرجند حرکت کرد. چند روز قبل از حرکت او، تلگرافی از حسام الدوله به رئیس مالیه و کارگزار امور خارجه رسید که دستور داده بود تا آمدن او مسئولیت منطقه را به عهده گیرند. این دو مأمور بدون این که منتظر حرکت شوکت الملک از بیرجند بشوند شروع به اقدام کردند؛ حتی یکی از ملازمان حاکم معزول را استخدام کردند. امیر که عصبانی شده بود رئیس مالیه را احضار و او را سخت سرزنش کرد. ضمناً ملازم مزبور را که پسر داروغه سابق بود به حضور خواسته شلاق مفصلی زد تا درسی در وفاداری و اخلاق پسندیده به او داده باشد.

در روز حرکت امیر، سربازها در مسیر او تا خارج شهر به خط ایستاده بودند و در خارج شهر جمعیتی زیادی گرد هم آمده بودند. در عرض راه طنابی به دو تیر که در دو طرف جاده نصب شده بود بسته، در وسط آن قرآنی آویخته بودند که امیر آن را بوسیده و بعد کالسکه و تمام همراهان او همین کار را کردند و از زیر قرآن رد شدند. در همان روز، حسام الدوله از مشهد به سوی بیرجند حرکت کرد و دو امیر - عمو و برادرزاده - که چند سال همدیگر را ندیده بودند، در راه در فاصله چند کیلومتر بدون این که همدیگر را ملاقات کنند یا پیامی رد و بدل کنند، از کنار هم گذشتند.

روز دوازدهم ماه (هفتم جمادی الاول ۱۳۳۴ ه. ق) امیر حسام الدوله وارد بیرجند شد و از طرف جمعیتی خیلی بیشتر از آنچه روز عزیمت شوکت الملک جمع شده بودند، مورد استقبال قرار گرفت. روز بعد به دیدن او رفتیم و او در ضمن صحبت خیلی تظاهر به دوستی کرد و جملاتی گفت که در بازدید ما هم همانها را تکرار کرد. او در باره آنچه

از رفاقت من و شوکت‌الملک به گوشش رسیده بود، سخن گفت. در پاسخ گفتم: ایشان به بنده لطف داشتند و جناب‌عالی هم بدون شک همان‌طور عمل خواهید فرمود. هر دو تبسم موقرانه‌ای کردیم. آن وقت گفتم: «شوکت‌الملک پسر خوبی است». مطلبی که با توجه به سن گوینده خیلی مضحک آمد. در حالی که هر دو، حدود سی و چهار سال داشتند و هم‌سن بودند.

بلی، حالا شاه چارلز با شکوه کالیگ<sup>۴</sup> و تمام لطف و محبت و رفتار شاهزاده‌وارش ما را ترک کرده است و حالا ما باید به کرامول<sup>۵</sup> که مردی است میان‌قامت و قوی‌هیکل با سری بزرگ، چشمهایی کوچک و صدایی نرم و قدرت بیانی ساده، تعارفات مبادله کنیم.

x تقاضای مرخصی کرده و من هم سعی دارم که زودتر بروم. گو این که نه من و نه x که هفده سال است به خانه باز نگشته، هیچ‌کدام امیدی نداریم. افسران هندی هم که از روز اول تلاش داشته‌اند که از این‌جا بروند. به هر حال از حاکم جدید به‌خاطر این‌که خوش صحبت و دوست‌داشتنی است، خوششان می‌آید. آن آقای دیگر (شوکت‌الملک) کمی لُردم‌آب بود و روی هم رفته به او اعتماد هم نداشتند و به‌قول آنها «انسان هرگز نمی‌دانست که با او چه روابطی دارد». ولی، با وجود این، آنها هم برای بازیه‌های تیس و بریج و مهمانیهای او دلتنگ شده‌اند.

اقتا از مردم بیرجند بگویم؛ سر و صدای اسلحه کوچک آنها در مقابل غرش توپها شنیده نمی‌شود. ما انتظار داشتیم که مخالفان تظاهراتی بکنند، ولی کمترین خبری نشد. فقط طرفداران جدی شوکت‌الملک قدری نگرانند و بیشتر آنها به‌دنبال او از بیرجند رفته‌اند. سربازها انعامی دریافت کردند و فعلاً خوشحالند. تمام کارمندان حاکم سابق حالا معزول شده‌اند و حسام‌الدوله باید برای شهر و نواحی حکام و کارمندان تازه‌ای پیدا کند. تغییرات جمعی کارمندان، همیشه بعد از عزل یک حاکم محل رخ می‌دهد و نتیجه آن، هزینه زیاد است و تأخیر در اجرای اوامر و بی‌کفایتی و توطئه در میان نوآمدگان که ماهها ادامه می‌یابد. این کارمندان جدید از جریان کارها و طرز اداره امور بی‌اطلاعند و قدیمیها که بیکار شده‌اند، چوب لای چرخ گذاشتن را وظیفه و مایه دلخوشی خود می‌دانند.



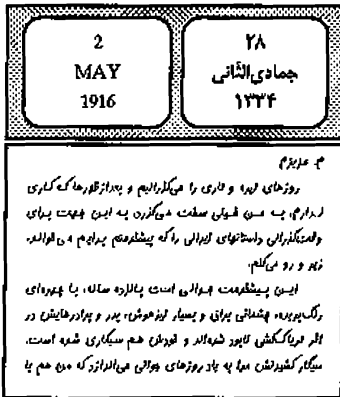
در این میان، وضع سیاسی غرب ایران کمی رو به بهبود نهاده است. دوستان ما در اوایل ژانویه به همدان و در اواخر فوریه به سلطان‌آباد برگشته‌اند و ما باید شکرگزار روسها باشیم که اینک دورتر شده‌اند و دشمن را از کرمانشاه هم بیرون رانده‌اند. در مرکز ایران، آلمانیها و اتریشیها و عثمانیها خط تدارکات و عقب‌نشینی خود را از دست داده‌اند و ممکن است همین روزها کرمان و یزد را هم تخلیه کنند. در شرایطی که این تغییرات به وجود آمده، بعید به نظر می‌رسد که حسام‌الدوله مایل باشد علیه ما اقدام کند یا بی‌مطالعه مانند سلف خود که متهم به چنان خصالی بود، دست به کاری بزند که تمام این کارها به نظر می‌رسد از بخت بد شاه چارلز<sup>۶</sup> بوده است.

#### یادداشت

- ۱- اشاره به داستانی انگلیسی است که در آن پادشاه چارلز (King Charles) بدست یک انقلابی به نام روندهد (Roundhead) کشته می‌شود.
- ۲- سیملا پایتخت تابستانی نایب‌السلطنه هندوستان بوده است.
- ۳- مقصود آذربایجان است.
- ۴- منسوب به کال یا ویلز در انگلستان.
- ۵- چهره تاریخی انگلستان که باعث عزل چارلز و ایجاد حکومتی مشروطه‌مانند شده بود
- ۶- منظور شوکت‌الملک است.

## بیرجند

( ۲ ماه مه ۱۹۱۶ / ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۳۴ )



م. عزیزم

روزهای تیره و تاری را می‌گذرانیم و بعد از ظهرها که کاری ندارم، به من خیلی سخت می‌گذرد. به این جهت برای وقت‌گذرانی داستانهای ایرانی را که پیشخدمتمم برایم می‌خواند، زیر و رو می‌کنم.

این پیشخدمت جوانی است پانزده ساله، با چهره‌ای رنگ‌پریده، چشمانی براق و بسیار تیزهوش، پدر و برادرهایش در اثر تریاک‌کشی نابود شده‌اند و خودش هم سیگاری شده است. سیگار کشیدنش مرا به یاد روزهای جوانی می‌اندازد که من هم با اشتیاق پُکی به سیگار می‌زدم و حرف بزرگترها در من تأثیری نداشت. لذا، شبی حسن را خیلی نصیحت کردم و از مضارّ دخانیات در سن او برایش گفتم. در میان سخنانم چوب کبریت سوخته‌ای برداشتم و به نشان ترک سیگار، علامتی صلیب‌وار بر آستین کتم رسم کردم، در حالی که گفته‌هایم در او تأثیری نکرده بود زیرا اگر حساب سیگارهایم را داشته باشم، روزی نخواهد بود که دو سه تا کسر نیاید.

حسن پسر خوبی است و خوب کار می‌کند. من سعی دارم که فارسی خواندن او بهتر از من بشود و ما بدین طریق سریعتر پیش می‌رویم؛ هرچند گاهی در مورد کلمه‌ای عجیب به کمک نیاز دارد. کتابهای فارسی اعراب ندارد و این کار خواندن را مشکل می‌سازد. در مورد حسن مشکل کتابی است که برای خواندن به او می‌دهند. تنها کتابی که خودش داشت، کتاب زندگی شهدا بود؛ نظیر کتابهایی که اجداد عیسوی ما می‌خواندند. اول یکی دو کتاب کلاسیک برای خواندن انتخاب کرد، که خیلی دشوار بود. حالا خود حسن کتابی به نام امیرارسلان آورده که داستان بلند سرگرم‌کننده‌ای است پر از جنّ و پری و جنگ‌جویان و شاه‌دخته‌های ماه سیما و کارهای شگفت‌آور این پهلوان جوان. حسن که داستان امیرارسلان را از نقالان شنیده بود، به زودی آن را تمام کرد. پس از آن برایش نسخه‌ای از اسکندرنامه خریدم. و بار دیگر درهای داستان بلند را روزی یک ساعت

می‌گشودیم. هر وقت او را برای خواندن صدا می‌کنم، اول دستهایش را می‌شوید (کاری بسیار لازم) و کت خود را می‌پوشد و بعد کفش خود را در آستانه‌در، در می‌آورد و کنار میزی که کتاب روی آن است می‌ایستد. همین‌که از او می‌خواهم که خواندن را آغاز کند، از همان جایی که روز قبل تمام کرده - گاه از میان جمله - آغاز می‌کند و با صدای بلند می‌خواند. حالا یاد گرفته است که جملات را با تأکید طبیعی و تغییر لحن در جاهای لازم بخواند، در حالی که بچه مدرسه‌ایهای معمولی کتاب را به صورتی یک‌نواخت و ماشینی وار می‌خوانند. از آن جا که در سنی است که صدایش دارد عوض می‌شود، گاهی صدایش مانند ویلونی به گوشم می‌خورد که کوک نشده باشد.

اسکندرنامه داستان دستاوردهای اسکندر کبیر است که حدود هزار سال قبل از ظهور پیغمبر اسلام می‌زیسته است. در این جا این حکمروای شرق و غرب به صورت یک مسلمان واقعی توصیف می‌شود که با کفار می‌جنگد و آنها را یا از دم تیغ می‌گذراند و یا این‌که به دین اسلام مشرف می‌سازد. سپاهیان اسکندر سوار بر اسب، فیل یا اژدها با جادوگران و پهلوانان در نبردهای تن‌به‌تن بی‌شماری می‌جنگند. سرداران بت‌پرست بسیاری با چرخاندن شمشیرهای سه‌تئی، سپاهیان اسکندر را که با جثه‌های ضعیف جرأت مقابله با آنها را کرده‌اند؛ به مسخره می‌گیرند. گاه، مبارزه آنها روزها به طول می‌انجامد. طرفین هنگام غروب دست از مبارزه کشیده و صبح روز بعد با نفسی تازه و با صدای طبل و شیپور، جنگ و کارزار را از سر می‌گیرند. اسکندرنامه پر است از داستانهای دروغین و باورنکردنی، لذا من نسخه‌ای از شاهنامه فردوسی را برای حسن فراهم کردم که کتابی است حماسی و احتمالاً عالیترین کتاب در ادبیات فارسی. شاهنامه فردوسی مانند ایلید هومر شکوه و عظمت شاهان گذشته را برای نسلهای بعد حفظ کرده است. اختلاف بین ایلید و شاهنامه عمدتاً تفاوت بین کافران و زردشتیهاست. شاهنامه در پایان قرن دهم میلادی سروده شده و با گذشته اسطوره‌ای آغاز می‌شود و تاریخ حماسی سرزمین ایران را تا ظهور اسلام بیان می‌کند. زبان شاهنامه، ناب، نجیبانه و شهبوارانه و ساده است. ابیات شاهنامه انسان را به یاد لشکرهای شهبواران بی‌شمار با پرچمهای رنگارنگ در اهتزاز در آفتاب و یا موسیقی هنیدل می‌اندازد که آتش مقدس آن جان و روان را می‌سوزاند. ستایش مشاهیر در شاهنامه فضایل گشاد دستانه روزگاران گذشته انسان را در روزگاری به یاد می‌آورد. که پهلوانان جسماً و روحاً با آنچه

امروز قهرمان می‌دانیم، تفاوت داشته‌اند؛ یعنی روزگاری که نیروی ایمان و بازو توأم با شجاعت و عواطف انسانی در جوانمردی قهرمانان و مبارزات تن‌به‌تن آنها متجلی می‌گردیده است. شاید تصوّر کنید که هر باسوادی در ایران این اثر حماسی بزرگ را می‌خواند، اما متأسفانه چنین نیست. مسلمانان واقعی از این که قلوب خود را با آتش زردشت گرم کنند بیم دارند و ایرانیان امروزی از اشعار عاشقانه که با روحیه متزلزل و افکار پریشان آنها بیشتر هماهنگی دارد، بیشتر خوششان می‌آید. شاهنامه‌خوانی از آن افراد قبیله‌ها و دراویش است. مردم ایلپاتی در کوچها و اردوگاههای موقت خود از آن استفاده می‌کنند، در حالی که دراویش داستانهای شاهنامه را از بر کرده، در قهوه‌خانه‌های شهرها با آدابی خاص برای شنوندگان مشتاق بازخوانی می‌کنند.

زبان شاهنامه دربرگیرنده واژه‌هایی است که خواندن آن را برای آموزش‌نندیده‌ها دشوار می‌سازد. نانوایی که این نسخه نفیس شاهنامه را برای من فراهم کرده بود، داوطلب شد چند صفحه از آن را خودش برای من بخواند، لذا شبی از او دعوت کردم که به وعده خود وفا کند. آن شب دو نفر جوان را که یکی معلم مدرسه هم بود نزد او نشاندم که از او شاهنامه‌خوانی را فرا گیرند. نانوای بیچاره در مقابل این دو جوان احساس شرمندگی کرد. گرچه این کار دلیلی نداشت. بالاخره به اصرار من شاهنامه‌خوانی را آغاز کرد. جالبترین داستان کتاب را یعنی داستان مبارزه «رستم و سهراب» و کشته شدن سهراب به دست رستم که پدر ناشناخته او بود انتخاب کرده بود. این همان داستانی است که شما در آثار ماتیو آرنولد<sup>۱</sup> خوانده‌اید. نانوای مهمان ما داستان را روایت نمی‌کرد، بلکه اشعار را به همان آهنگ و با همان حرارتی که شاهنامه‌خوانهای قهوه‌خانه‌ها ایراد می‌کردند، واگو می‌کرد.

بعدها شیوه شاهنامه‌خوانی را از حسن خواستم، ولی لازم بود که قبل از خواندن اشعار حماسی، بسیاری از واژه‌ها را از لغت‌نامه در آورده و به او حالی کنم. هنگامی که او شاهنامه می‌خواند چنین احساس می‌کنم که خون ایران جوان را توأم با میراث‌های دورانهای طلایی تاریخ ایران، در وجنات او مشاهده می‌کنم.

#### یادداشت

۱. Mathew Arnold شاعر و نویسنده انگلیسی.

## بیرجند

(۳۰ ژوئن ۱۹۱۶ / ۲۵ شعبان ۱۳۳۴)

30 JUNE 1916	۲۵ شعبان ۱۳۳۴
--------------------	---------------------

م. عزیزم

در سه هفته اخیر جمع کوچک ما به فرمانده سواران هندی و خودم محدود شده است. متأسفانه، سرهنگ فرمانده پیاه نظام یکی دو ماه قبل به بلوچستان رفت و دو افسر دیگر هم به دنبال او رفتند. x که در دو

۴. عزیزم  
در سه هفته اخیر جمع کوچک ما به فرمانده سواران هندی و خودم محدود شده است. متأسفانه، سرهنگ فرمانده پیاه نظام یکی دو ماه قبل به بلوچستان رفت و دو افسر دیگر هم به دنبال او رفتند. هر که در دو سال و نیم اخیر معاشرت او مایه دلخوشی ما بود، متأسفانه در اثر بیماری معده و ریه ترک کرده است. و تو که قبلاً در خواست مرقن کردی که به علت جنگ پذیرفته نشد، مرگ او که در اوایل زیاده محسوس نبود، حالا سخت ما را ناراحت کرده است. او آدمی دوست داشتنی بود که به نظر نمی رسید دشمنی داشته باشد.

سال ونیم اخیر معاشرت او مایه دلخوشی ما بود، متأسفانه در اثر بیماری ممتد و دست و پنجه نرم کردن با تب در جوانی از میان ما رخت بریست. چند ماه قبل درخواست مرخصی کرد که به علت جنگ پذیرفته نشد. مرگ او که در اوایل زیاد محسوس نبود، حالا سخت ما را ناراحت کرده است. او آدمی دوست داشتنی بود که به نظر نمی رسید دشمنی داشته باشد.

من به بسیاری جهات از سرنوشت خود ناراحتم و مانند دیگران آرزو می کنم که زودتر از بیرجند بروم. این شهر تمام لطف خود را از دست داده و وضع آن روزبه روز بدتر و دشوارتر می شود. اصولاً هر وقت انسان عشق خود را به ایران از دست می دهد، همان بهتر است که اگر بتواند، زودتر از آن جا برود. چون ماندن در ایران بدون این که انسان واقعاً به آن علاقه مند باشد، فایده ای ندارد. فعلاً ایران به نظر من سرزمینی خشک و آفتاب سوخته می آید که به سرعت به مراحل نهایی استقلال تاریخی دولتهای عقب افتاده نزدیک می شود و در آن مردمی روزگار می گذرانند بی روح و نادان و غیر متمدن، بی هیچ همبستگی و آرمان خواهی برای چیزی، به جز پول درآوردن و نفع شخصی. شاید بگویید که این احساس هم عارضه ای زودگذر خواهد بود، و شاید اضافه کنید که باید در این روزها به جانب روشن مسائل چشم دوخت. من هم قبول دارم و به همین هم دلخوش هستم. حال اجازه بدهید برایتان از واقعه ای بگویم که در ضیافت دیشب حاکم قاینات که به مناسبت سالروز تاج گذاری شاه - مهمترین روز و پرابهت ترین مراسم در تقویم ایران - اتفاق افتاد.

حسام‌الدوله، برخلاف اسلاف خود، در شهر زندگی می‌کند. اقامتگاه او به سبک ساختمانهای آن‌جا ساخته شده و از حیاط آجرفرشی تشکیل شده که حوض کم‌عمق کوچکی در وسط آن قرار دارد و چهار طرف آن را اتاقها و دیوارهایی دربر گرفته است. در یک طرف حیاط، ایوانی قرار دارد که پشت آن اتاق بزرگ پذیرایی واقع شده است. دعوت ما یک ساعت از شب گذشته برای صرف شربت و شیرینی و شام بود. بنابراین ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه من و سروان پیاده، در حالی که پنج - شش نفر نوکر ما را همراهی می‌کردند، به محل ضیافت رسیدیم. یک دسته موزیک نظامی در سرسرا مستقر شده بود که به محض ورود ما سرود ملی انگلستان را نواخت. رهبر این دسته موزیک وضع نامطلوبی دارد، چون بیشتر آلات موسیقی که مورد استفاده او قرار گرفت متعلق به شوکت‌الملک بود و حالا همه آنها را پیش از عزیمت وی از او گرفته و در اتاقی قفل شده انبار کرده‌اند.

از در ورودی در طول راهرو از مقابل یک صف سرباز که در حال ادای احترام بودند، گذشتیم. از داخل حیاطی که پر از نوکر بود ما را به اتاقی مقابل ایوان بزرگ هدایت کردند و در آن‌جا قبل از همه، کارگزار (نماینده وزارت امور خارجه) به استقبال ما آمد. بعد از او حکمران منطقه که در وسط اتاق ایستاده بود، ما را به حضور پذیرفت. اتاق حکمران به صورت جالبی با مبلمان و پرده‌های اروپایی آراسته شده بود و در وسط اتاق چراغ زنبوری بزرگی با سر و صدا می‌سوخت و بر گرمای شدید اتاق می‌افزود. مهمانان دیگر، همه قبل از ما رسیده بودند. رئیس تلگرافخانه که مردی سالخورده با موهای خاکستری و عینک بود، نشانی صلیب‌مانند که نشانه درجه سرهنگی او بود، بر سینه نصب کرده بود. درجه رئیس پست نیز از نوار طلایی اطراف کلاهش مشخص می‌شد. پزشک نظامی روسی، لباس تمام‌رسمی نظامی بر تن داشت. غیر از این عده دو نفر تلگرافچی با کت فراق بودند که یکی از آنها مردی مسن با ریشی جوگندی بود و مدالهای متعددی بر سینه داشت که از سالیان دراز خدمت نظامی او حکایت می‌کرد. فرماندهان ایرانی، سواره‌نظام و پیاده‌نظام همه لباس رسمی نظامی بر تن داشتند. حکمران خودش لباس آبی پررنگ پوشیده و روی آن کمربندی مرصع بسته بود و چندین مدال بر سینه داشت. کارگزار، لباس رسمی سیاه‌رنگ در برداشت و یک نشان

دولت عثمانی بر سینه او دیده می‌شد. این نشان در یک جلسه رسمی سال گذشته مورد توجه کنسول انگلیس در سیستان و قاین - که تابستان را معمولاً در بیرجند می‌گذرانند - واقع شده بود. در آن موقع کنسول از کارگزار با شوخی پرسیده بود که چه طور او در حضور نمایندگان دولتهایی که با عثمانی در جنگند نشان آن دولت را بر سینه خود زده است؟ کارگزار فوری جواب داده بود که: برای جبران این اشتباه جناب کنسول می‌تواند از دولت خود برای من نشان بگیرد تا آن را هم به سینه بزنم!

در این ضیافت به ما یک نوع نوشیدنی دادند که موجب شگفتی شد، چون مدتی بود که به علت جنگ این جور چیزها در بیرجند پیدا نمی‌شد بعدها فهمیدیم که حاکم هم با زحمت فراوان، کمی از آن را برای مهمانی خود فراهم کرده است. اندکی بعد از صرف غذا حکمران که خود آدمی نسبتاً چاق و تنومند است و بیشتر از همه ما در لباس رسمی خود احساس گرما می‌کرد، از ما دعوت کرد به حیاط منزل که هوای آزادتری دارد برویم و همه با هم به حیاط رفتیم.

سراسر چشم‌انداز حیاط با حداکثر آنچه در بیرجند می‌شد فراهم کرد تزیین و تمام صحن حیاط با قالی فرش شده بود و حتی از چهار دیوار آن - حدوداً به ارتفاع شش متر - هم قالیهای نفیس که بهای آنها به هزاران پوند می‌رسید، آویخته شده بود. در ایوان مقابل که آن هم از قالی پوشیده بود، حدود صد چراغ نفتی را، در یک ردیف پلکان‌مانند روشن کرده بودند. در دو طرف این چراغانی، دو گرامافون قرار داشت، در حالی که دسته موزیک نظامی هم گوشه حیاط را اشغال کرده بود. افراد سواره نظام ایرانی با شمشیرهای آخته دورادور حیاط خبردار ایستاده و گارد احترامی تشکیل داده بودند. وسط حیاط، در فاصله کمی از حوض، میز درازی برای صرف شام آماده شده بود که دور آن صندلیهای چوبی سفری تاشو قرار داشت. نزدیک میز شام، سه میز کوچک پر از انواع پیش غذا بود، که بایستی به رسم روسها قبل از شام صرف می‌کردیم. لب پشت بام حیاط، خط ممتد سفیدی از زنان دیده می‌شد که آنچه را در حیاط می‌گذشت، به دقت تماشا می‌کردند. ما سر پا ایستاده بودیم و مانند مدعوین به یک بزم شبانه با همدیگر صحبت می‌کردیم. از یکی از گرامافونها صفحه موزیک انگلیسی با صدای بلند پخش می‌شد و بلافاصله گرامافون دیگر که نباید از رقیب خود عقب می‌ماند، یک آواز ایرانی پخش می‌کرد. من

با توجه به صدای بلند گرامافونها، به شوخی به حکمران گفتم چنان است که گویی انگلستان و ایران در حال جنگند. حکمران بلافاصله جواب داد: هرگز، چنان چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد، ان شاء الله! من از سروان پرسیدم نظر او چیست؟ گفت: منظره مهمانی مرا به یاد نمایشهای ارزان انگلستان می‌اندازد که انسان باید یک پولی برای ورودیه بدهد و یک پولی هم برای دیدن نمایش.

گرامافونها خاموش شد و بلافاصله دسته نظامی شروع به نواختن کرد. در این ضمن کارگزار با قیافه‌ای مدبرانه، یکی از ما را به کناری کشید تا ترتیب نشستن گردِ میز را به ما بگوید، طولی نکشید که پس از صرف مقداری پیش‌غذا، همه، یعنی جمع شانزده نفری ما به ترتیبی که قبلاً پیش‌بینی شده بود و نامها را به فارسی نوشته بودند، گردِ میز شام قرار گرفتیم. در سمت چپ، نایب کنسول هندی، یعنی کمک جراحی که سالها در مانگاه کنسولگری ما را اداره کرده بود، نشسته بود و پهلوی او دکتر محلی ایرانی قرار داشت که این دو نفر بلافاصله بحث داغی در باره ناخوشیها آغاز کردند. بحث آنها به قدری نمایان بود که حاکم به شوخی گفت: این دو پزشک برای کشتن کدام مریض توطئه می‌کنند؟ غذاها یکی بعد از دیگری خورده می‌شد، و همه حاضران چه انگلیسی، چه روسی و چه ایرانی بلند بلند می‌خندیدند و بی‌پروا از غذاهای گوناگون می‌خوردند و نیز نوشیدنی خود را بی‌پایی سرمی‌کشیدند ...

شام که تمام شد دسته موزیک آهنگهایی گرم و پرهیجان نواخت. تلگراف‌چی پیر روسی که قفقازی بود و چندین مدال بر سینه و چندین فرزند در جنگ داشت، شروع به همراهی با دسته موزیک کرد و این همراهی او را به یاد موطنش انداخت و کم‌کم به جنبش درآمد و ما هم او را تشویق کردیم که هنر خود را در رقص قفقازی ارائه دهد. او که منتظر چنین دعوتی بود، شروع به رقص ترکی کرد و ما همه دور او جمع شده و به دست‌زدن مشغول شدیم. طولی نکشید که دیگران هم به او ملحق شدند. دسته موزیک هم نزدیکتر آمد و با حرارت بیشتری می‌نواخت. همین که تلگراف‌چی و دیگران خسته شدند، نوبت ده نفر اسکورت قزاق رسید که حلقه‌وار با رقص و آوازهای کم‌نظیر خود همه را سرگرم کردند. تنها ایرانی که جرأت کرد موقعیت و رسمیت مجلس را از یاد ببرد و همراهی کند، کارگزار ملاحظه‌کار و متین ما بود که معمولاً مظهر تام و تمام وقار و

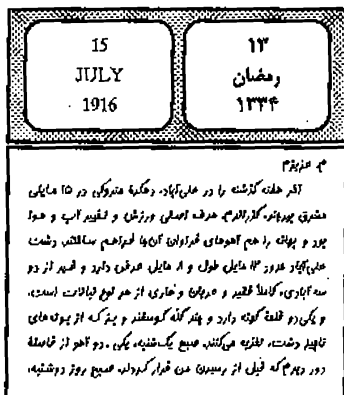


متانت و ادب به حساب می‌آمد. او با جست‌و‌خیزهای موزون خود تحسین همه را برانگیخت و بعد دو لاله بزرگ روشن خواست و مانند افراد حرفه‌ای با هنرنماییهای جالب خود ما را سرگرم نمود. در این وقت به میزبان ما اطلاع دادند که رئیس تلگراف‌خانه مجلس را ترک کرده است.

حکمران عصبانی شد و گفت: او اشتباه کرده است و باید جریمه شود. من با خود گفتم یک قربانی دیگر و به یاد ملکه قهار داستان «آلیس در سرزمین عجایب» افتادم. شب را با خوشی به پایان رساندیم و آخر سر دسته موزیک که اعضای آن بیشتر از جوانان چهارده - پانزده ساله بودند یک سرود ایرانی را به رسم اروپاییان دسته‌جمعی خواندند. تمام آنها چهره‌های نحیف و رنگ پریده داشتند و معلوم بود یک غذای سیر نخورده‌اند. سرانجام پاداش خود را گرفتند و مهمانی به پایان رسید. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود که ما هم با میزبان خندان و کارگزار، که حالا دوباره نمونه کاملی از وقار و متانت و رسمیت بود، خداحافظی کردیم.

## بیرجند

( ۱۵ ژوئیه ۱۹۱۶ / ۱۳ رمضان ۱۳۳۴ )



۴ عزیزم

آخر هفته گذشته را در علی آباد، دهکده متروکی در ۱۵ مایلی مشرق بیرجند، گذراندم. هدف اصلی ورزش و تغیر آب و هوا بود و بهانه را هم آهوهای فراوان آنجا فراهم ساختند. دشت علی آباد حدود ۱۲

مایلی طول و ۸ مایل عرض دارد و غیر از دو سه آبادی، کاملاً فقیر و عریان و عاری از هر نوع نباتات است. و یکی دو قلعه کهنه دارد و چند گله گوسفند و بز که از بوته های ناچیز دشت، تغذیه می کنند. صبح یکشنبه، یکی دو آهو از فاصله دور دیدم که قبل از رسیدن من فرار کردند. صبح روز دوشنبه، موقعی که به شهر برمی گشتم، یک گله هفت تایی در فاصله یک و نیم مایلی دیدم و بلافاصله از اسب پیاده شده با یک شکارچی که بنا بود آهوها را به تیررس من برساند، از پی راهه جلو رفتیم. اما شبهه اسبها آهوها را متوجه کرده بود و در حالی که هنوز یک مایل از آنها فاصله داشتیم، به جست و خیز برخاستند. تمام تلاش شکارچی که می خواست از پشت سر، آنها را به سوی من که پشت بوته ای پنهان شده بودم، سوق دهد به هدر رفت. سرانجام همه آنها ناپدید شدند و من هم چندان ناراضی نبودم، چون با دوربین دو آهوبره را که به دنبال مادرشان در پس گله می دویدند، تماشا می کردم!

درجه گرما وسط روز در سایه ۹۲ درجه فارنهایت (۲۴ درجه سانتی گراد) بیشتر نبود، ولی امواج گرما دشت را فرا گرفته بود و حالتی به وجود آورد که مرا به یاد بیابانهای «کارو»<sup>۱</sup> در افریقای جنوبی می انداخت.

دهکده علی آباد که اکنون نمونه بارزی از خشکیدن ایران است، در گذشته ها مقر حکومت امیر علم خان حکمران قاینات، پدر شوکت الملک بوده، که بر تمام قاینات که گوشه ناشناخته از کشور به شمار می آمده، حکومت داشته است. حالا ده - دوازده نفر دهقان در آن زندگی می کنند. در باغ بزرگ میوه آن هنوز چند درخت کهن سال و

پوششی از نباتات تشنه دیده می‌شود. ارگ هشت ضلعی آن نیاز محسوس به مرمت دارد، گو این‌که هنوز قابل سکونت است؛ اما متأسفانه قفل سنگینی که بر در آن دیده می‌شود به ندرت، آن‌هم برای بازدید مهمانان خارجی مانند ما، باز می‌شود. شیشه‌های پنجره طبقه فوقانی آن، همه شکسته و گچ‌بریهای سقف که از پنجره‌های بی‌شیشه به انسان نگاه می‌کند؛ از شکوه روزگاران گذشته آن حکایت می‌کند. در یکی از اتاقهای بزرگ، دری مخفی در کف اتاق دیده می‌شود که مدخل خزانه پنهانی امیر و کیسه‌های نقره و طلای او بوده است. در گوشه اتاق دیگری محرابی در سمت قبله دیده می‌شود که عبادتگاه و محل خصوصی نماز امیر بوده است. در اتاقهای دور باغ که همه فعلاً متروک است لوازم زندگی نو و کهنه و در یکی از آنها مقداری کلاه‌خود و زره و البسه رنگی تلمبار شده که در تعزیه‌خوانیهای ماه محرم مورد استفاده واقع می‌شده است.

نگهبان فعلی باغ علی‌آباد، نوکری نسبتاً مسن با صدایی کلفت و چشمهای آزمند است. شب اولی که وارد شدیم، قول داد که دو شکارچی ماهر را که در دو فرسخی علی‌آباد زندگی می‌کنند، برای کمک و راهنمایی ما خبر کند. ولی صبح که از خواب برخاستم، گفت جوانی که بنا بود دنبال شکارچیها برود گفته است هیچ‌یک از آن دو نفر در خانه خود نبوده‌اند. فوراً فهمیدم دروغ می‌گوید و گفتم که او اصلاً از علی‌آباد خارج نشده است. نگهبان باغ اعتراض‌کنان رفت و به این مناسبت داستان زیر را برای نوکرم تعریف کرده بود.

«زمانی که در این‌جا در خدمت امیر علم‌خان بودم، روزی امیر چهل قران به من داد تا از دهات مجاور ۲۰ مرغ بخرم. در پایان روز با سه مرغ بازگشتم و امیر فوراً گفت دروغ می‌گویی و از ده خارج نشده‌ای، و دستور داد تا مرا با ده ضربه شلاق تنبیه کنند. در نتیجه دفعه بعد که امیر چهل قران به همان منظور به من داد، با چهل قران چهل مرغ خریده نزد ارباب خود رفتم. آن‌گاه امیر که این خوش‌خدمتی را مشاهده کرد، ۵ قران به من انعام داد.»

علی‌آباد تا چند سال قبل جای‌آبادی بود،<sup>۲</sup> ولی در سالهای اخیر آب قنات روزبه‌روز کمتر شده و روبه‌خرابی می‌رود. یکی از وصیتهای امیر علم‌خان این بوده که قسمتی از درآمد قنات علی‌آباد را وقف روضه‌خوانی و تعزیه در علی‌آباد و دهات

مجاور کنند. ولی در سالهای اخیر جانشین او امیر حسام‌الدوله تمام روضه‌خوانیها و تعزیه‌ها را به بیرجند منتقل ساخته و به‌قرار معلوم وصایای دیگر امیر هم به سرنوشت مشابهی دچار شده است. ساکنان علی‌آباد می‌گویند که چند وقت قبل درویشی وارد ده شده و به تکدی پرداخته، ولی کسی او را مورد عطف قرار نداده است. درویش که از این بابت خیلی ناراحت بوده، نفرین‌کنان گفته است: به سر امیر مرحوم، دوران آبادی علی‌آباد سر آمده و اگر تا دو سال دیگر آب قنات آن خشک نشود من به امیرالمؤمنین بی‌عقیده خواهم شد! و در نتیجه نفرین آن درویش است که قنات علی‌آباد اکنون خشک شده است.

من این داستان را دیشب برای یکی از مطلعان بیرجند بازگو کردم، ولی او گفت خشکی قنات علی‌آباد نتیجه خشک‌سالیهای اخیر است. اگر حالا هم در مادرچاه آن کار کنند و یک کوره<sup>۳</sup> جدا احداث کنند، آب آن مانند گذشته زیاد خواهد شد. ولی تعجب این است که با وجود بارانهای زیادی که امسال در این حدود باریده، قنات علی‌آباد همچنان رو به خشکی می‌رود!

در جلگه‌های حول و حوش اغلب شهرهای ایران، تلهای کوچک خاک مانند آبله به چشم می‌خورد که همه نشانه چاههای قنواتی هستند که از مسافتهای دور آب شهرها را تأمین می‌سازد. این نظام آب‌رسانی شاید هزارها سال است که در این جا نظیر چند کشور دیگر متداول است و از این رو بد نخواهد بود که اطلاعات بیشتری در باره آن برایتان بنویسم.

کار حفر قنات بسیار ساده است، زیرا به علت دشواری حمل و نقل و فقدان وسایل مهندسی، هیچ نوع دستگاه یا فلزی در آن به کار نمی‌رود. در نتیجه نیروی انسانی، بیشتر از هر چیزی مطرح است و هزینه و زحمت تهیه آب برای شهری نسبتاً متوسط در ناحیه‌ای خشک آن قدر زیاد است که دانستن آن اسباب حیرت اروپاییهایی خواهد شد که همواره با طعنه ایرانیان را مردمی تنبل و بی‌فکر تصور می‌کنند.

ابزار و ادواتی که در ایجاد قنات به کار می‌رود، اندک و بسیار ساده است. مهمترین مسأله، آب‌یابی است که تنها معدودی از ایرانیها از راز و رمز آن آگاهی دارند. فن آبیابی بنا بر آنچه به من گفته شده است با استفاده از یک آهن‌ریا و یک الماس انجام

می‌شود و این کار مخصوص مقنیهاست که می‌توانند وجود آب را حتی در چند صد متری زیر زمین نشان دهند و به مقدار آب موجود اشاره کنند. تجربه است که به مقنی می‌فهماند در کجا به جست‌وجوی آب پردازد و این وسیله سحرآمیز بقیه کار را انجام می‌دهد. در برخی از مناطق ولایت قاین عمق مادرچاه تا بیش از دویست متر (۲۵۰ یارد) هم می‌رسد، ولی در بعضی جاها ممکن است از پنج متر تجاوز نکند. همین‌که مقنی محل وجود آب را تشخیص داد و عمق آن را برآورد کرد، کار بعدی او این است که حساب کند در چه فاصله و جهتی و در کجا آب به سطح زمین خواهد رسید و برای این منظور از یک تراز معمولی شش تا چهارده اینچی و یک تیر مدرج که در صد متری نگاه می‌دارد، استفاده می‌کند. او با در نظر گرفتن عمق مادرچاه و حساب یک شیب پنج تا بیست سانتی متری در هر صد متر، محاسبه‌های ریاضی را انجام می‌دهد و فاصله مادرچاه و مظهر قنات را به دست می‌آورد. این فاصله به عمق مادرچاه و شیب زمین بستگی دارد. در قاین طویل‌ترین قنات بیشتر از پانزده مایل (حدود ۲۵ کیلومتر) و کوتاه‌ترین حدود ۱۰۰ یارد است و به طور متوسط طول یک قنات را حدود ده تا چهارده کیلومتر می‌توان در نظر گرفت.

مقنی همین‌که حسابها را انجام داد، هزینه احتمالی را به اطلاع صاحب‌کار می‌رساند و پس از توافق بر سر هزینه، با پیش‌پرداختی کار آغاز می‌شود. سمت قنات در سطح و زیر زمین با کمک و استفاده از یک قطب‌نمای جیبی معمولی دارای خطوط متقاطع و ویژه حفر آب‌راه [کانال] تعیین می‌شود. تنها وسایل لازم برای ایجاد یک قنات عبارت است از یک چرخ حقّاری، بیل و کلنگ، دلو و طناب. قبل از هر چیز، مادرچاه را حفر می‌کنند و از آن به بعد پیشرفت کار به این ترتیب است که یک مقنی چاه حفر می‌کند و دیگری در زیر زمین نقبی می‌کند، به صورتی که سرانجام حقّار و نقب‌کن، در زیر زمین به هم می‌رسند. در مادرچاه ممکن است دو - سه کوره در سمتهای مختلف ایجاد شود تا آب بیشتری به دست آید. فاصله هر چاه تا چاه دیگر، تقریباً برابر با عمق چاهها در نظر گرفته می‌شود. قطر چاههای عمیق باید حدود ۶۰ تا ۷۰ سانتی‌متر و قطر چاههای کم عمق ۵۰ سانتی‌متر باشد، ولی محیط حلقه چاه از بالا تا پایین یک‌نواخت است. در کنار مادرچاهها، میله‌ها یعنی چاههای انحرافی حفر می‌کنند تا هم خاک آنها

را خارج کنند و هم در هنگام حفاری به تهویهٔ چاه کمک شود. در صورت لزوم، ممکن است بدنهٔ بالایی چاهها را با سنگ و آهک آستر کنند. پس از اتمام عمل حفاری معمولاً سر چاهها را می‌بندند، ولی از حدود هر ده حلقه یکی را باز می‌گذارند تا هوای مرطوب قنات از راه آن خارج شود و از ریزش دیوارهٔ چاهها جلوگیری شود.

عرض نقبهای قنات را معمولاً ۶۰ تا ۷۰ سانتی‌متر و ارتفاع آن را در حدود یک متر منظور می‌کنند که در تمام طول قنات این ابعاد ثابت می‌ماند. به‌طور کلی، سر بالایی رفتن آب عملی نیست، چه سطوح پست‌تر پیش از آن پر آب می‌شود و نمی‌توان برای تعمیر وارد شد. در جاهایی که لازم باشد و احتمال ریزش خاک برود، یا نایهای بزرگ به کار می‌برند و یا از آجر و آهک استفاده می‌کنند. در صورت اخیر آجرها را ده روز در آب خیس می‌کنند و آن وقت است که از آهن بهتر عمل می‌کند و بر خلاف آهن که زنگ می‌زند و ممکن است احتیاج به تعویض داشته باشد، آجر دائمی است و هرگز از بین نمی‌رود.

کارگرهای حفاری از دو ساعت از آفتاب گذشته تا یک ساعت به غروب مانده، کار می‌کنند و نیم ساعت صرف ناهار خوردن می‌شود. مزد روزانهٔ آنها چیزی حدود هشت پنی<sup>۴</sup> است. در جاهای دیگر مانند تهران، اگر لازم باشد شب و روز پیوسته کار می‌کنند. تلفات در حفاری قنات به مهارت و احتیاط مقتی و کارگر مربوط می‌شود. به‌طوری که به من گفته‌اند در این حدود، در چند سال اخیر تلفاتی دیده نشده است.

مدت زمان لازم برای حفر حدود صد متر قنات و چاهها و نقبهای آن در زمین معمولی با یک دستگاه چرخ حدود ۳ تا ۵ ماه است؛ ولی مدت زمان حفر یک قنات کامل متناسب با تعداد دستگاههای چرخ چاجویی و جنس خاک متغیر است. نقب‌زدن در زمینهای شنی آسانتر است، چه در زمینهای خاکی و نرم به استحکام بخشی با آجر یا نای نیاز است. به‌طور متوسط یک قنات ۱۰ تا ۱۲ کیلومتری در سال حدود ۲۰ پوند<sup>۵</sup> هزینهٔ مرمت و نگهداری دارد.

معروف است که آب قناتهایی که از خاک رس عبور می‌کند گرم و آب آنهايي که از زمینهای شنی می‌گذرد، سرد است. می‌گویند در زمینهای شنی معمولاً در هر چهار مایل یک - سوم آب به هدر می‌رود که آن را می‌توان با آستر سازی کف قنات با خاک، به

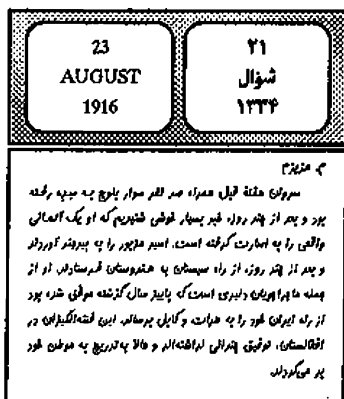
یک چهارم کاهش داد. هر چه جریان آب قنات کندتر باشد، آب آن شورتر است. آب زمینهای شنی گوارتر است، و حتی شوری اولیه را کاهش می‌دهد. در زمینهای شنی، مادرچاه قنات از شعاع حدود ۱۵۰۰ متری آب جذب می‌کند. به همین علت این فاصله حریم مادرچاه محسوب می‌شود و کسی حق ندارد در این حریم به حفر چاه بپردازد. قنات ممکن است از زیر املاک مردم بگذرد و اگر صاحب ملکی بخواهد در مسیر قناتی که از زیر ملک او عبور می‌کند چاهی حفر و از آب آن استفاده کند، می‌تواند. و در شهرها به شعاع حدود دو و نیم متر و در روستاها تا چهار متر از دهانه چاه به ملکیت صاحب قنات در می‌آید.

### یادداشت

- ۱- Karoo از نواحی معروف خشک و بیابانی آفریقای جنوبی است.
- ۲- دقت نظر نویسنده در توصیف اوضاع طبیعی و انسانی علی‌آباد و خصوصاً آنچه در باره قنات می‌گوید بسیار جالب است. این علی‌آباد که بعدها به علی‌آباد کهنه معروف شد در وسط دشت بجد قرار داشت و خرابی آن ضرب‌المثل معروف شایع در بیرجند را که «خیال می‌کنند علی‌آباد کهنه شهری است» به وجود آورده است. بعد از آن که قنات آن به کلی خشک شده و اشجار آن از میان رفته بود بقایای برج یا ارگ آن در وسط بیابان خشک منطقه شاهدی بر عظمت و حشمت گذشته و نمونه‌ای از خشک شدن تدریجی سرزمینهای اطراف آن بود.
- ۳- نقبهای کوچکی است که در اطراف مادرچاه به شکل ضریب می‌زنند تا آب را از قسمت‌های مختلف زیرزمین به محل مادرچاه بکشانند.
- ۴- هر بیست پنی برابر یک شلینگ و هر ۲۰ شلینگ معادل یک پوند و در زمان تحریر کتاب هر یک پوند برابر ۵ قران بوده است.
- ۵- حدود ۳۰۰ قران آن زمان.

## بیرجند

( ۲۳ اوت ۱۹۱۶ / ۲۱ شوال ۱۳۳۴ )



م. عزیزم

سروان هفته قبل همراه صد نفر سوار بلوچ به سیده رفته بود و بعد از چند روز، خبر بسیار خوشی شنیدیم که او یک آلمانی واقعی را به اسارت گرفته است. اسیر مزبور را به بیرجند آوردند و بعد از چند روز، از راه

سیستان به هندوستان فرستادند. او از جمله ماجراجویان دلیری است که پاییز سال گذشته موفق شده بود از راه ایران خود را به هرات و کابل برساند. این فتنه انگیزان در افغانستان، توفیق چندانی نداشته اند و حالا به تدریج به موطن خود بر می گردند.

مرد اسیر سر تا پا ملتس به لباس افغانی بود و حتی پوتینهای او که پنج کیلو وزن داشت، از نوعی بود که افغانها از آن استفاده می کنند.

به محض ورود، او را در کنسولخانه جا دادند و رفتاری که با او می شد اسباب حیرت بیرجندیهای ساده دل بود که تصور می کردند او را باید در سیاه چالی شکنجه دهند یا دور شهر بگردانند. آنها با لحن طعنه آمیزی می پرسیدند: مهمان عزیز شما چه طور است! آیا به دیدن کسی نرفته است؟ این اسیر که داستان اسارت او نقل مجالس بیرجند شده بود، زیاد سیگار می کشید و تقاضا کرده بود که عوض آنچه از او توقیف شده، چند کتاب فرانسوی به او بدهند. سرگرد X از من خواست در این زمینه به او کمک کنم و من همین که کتابهایم را از زیر گرد و خاک در آوردم، این آثار را برایش فرستادم:

(زبان اوستا) La Langue de L Avesta

(روح القوانین منتسکیو) L'esprit dleslois

(ترانه ها و داستانهای عاشقانه) Balladen und Romanyon

(اشعار غنایی آلمانی) Deutsche lyrik

(دست نامه زمین شناسی منطقه ای) Handbuch der Regionalen Geologie

حتی یکی از این کتابها را من هرگز باز هم نکرده بودم. بیچاره اسیر آلمانی!



نوکری که پیغام سرگرد را آورده بود، از ریخت کتابها خوش نیامد و تمام وقت چشمهایش به چند مجله انگلیسی دوخته شده بود که روی میز اتاق نشیمن من بود. او گفت: صاحب بهتر است از آن مجلات برایش بفرستید، چون آنها عکسهای جالبی دارد. در جوابش گفتم: عبدالحسین تو وارد نیستی، این مجلات ممکن است حاوی مطالبی باشد که با ذوق اسیر آلمانی در زمان جنگ مناسب نباشد. جواب عبدالحسین این بود: صاحب! حق با شماست، که با یک تبسمی پر معنا همراه بود، و مرا به یاد واقعه‌ای انداخت که چند روز قبل، موقعی اتفاق افتاد که من یک شماره مجله Sketch را به او دادم که صفحه وسط آن کاریکاتور بزرگی از دو سرباز انگلیسی بود که با شلوارهای گشاد خود در حال سیگار کشیدن بودند. عبدالحسین که نمی‌تواند انگلیسی بخواند، مدتی کاریکاتور را ورنه انداز کرد و آخر سر گفت: به‌به، این آلمانیها را نگاه کنید آدم با آنچه درباره آنها می‌شنود تصور دیگری از آنها پیدا می‌کند، حالا عکسهایشان را ببینید!

امروز بعد از ناهار، از نوکرم پرسیدم: در شهر چه خبر است؟ گفت: در شهر شایع شده تعداد زیادی آلمانی به یزد و کرمان آمده‌اند و قشون عثمانی هم داخل تهران شده است، که البته تمام دروغ بود ولی او تقصیری نداشت، چون ما خودمان هم اخبار متناقضی در باره وضع تهران شنیده‌ایم. حدود دو ماه پیش عثمانیها در مقیاس وسیع وارد ایران شدند. تلگرافچی روسی محل روزی به من می‌گفت که مکنسون بزرگ<sup>۱</sup> با دو قشون آلمانی به سمت کرمانشاه پیش می‌رود. طولی نکشید که خبر دومین تخلیه کرمانشاه از قوای روسی رسماً اعلان شد و مدتی دو قشون در بیستون سر راه همدان در مقابل هم قرار داشتند، در حدود هشتم این برج، دوستان ما همدان را هم تخلیه کردند و از اخبار هفته بعد چنین استنباط می‌شد که عثمانیها به سرعت رو به تهران در حرکتند. روز هفدهم برج خبر تلگرافی رسید که زنها و بچه‌های اروپاییان تهران را ترک می‌کنند. روز بیستم مطلع شدیم که جامعه اروپایی حتی اعضای سفارت‌های روس و انگلیس هم، در صدد بودند که با عجله از تهران خارج شوند. روز بیست و یکم به صورت نیمه رسمی شنیدیم که عثمانیها ابداً نزدیک تهران نیستند و روسها مصمم هستند که مانع از نزدیک شدن آنها به پایتخت شوند و نمایندگان سفارت‌خانه‌ها هم اصلاً خیال خارج شدن از

تهران را ندارند. البته، این آخرین خبر چندان جالب نبود و پیش‌بینی دربارهٔ آینده را مشکل می‌کرد.

ما، در سال گذشته اخبار بمب‌مانندی شنیده‌ایم که به جابجایی مبدل شده است! با وجود این، افکار خسته ما اسیر آرزوهای احساسی است. مثلاً آقای «الف» می‌گوید: نمی‌دانم چه طور ممکن است واقعاً بیست هزار سرباز آلمانی عازم تهران باشند؟ اگر آنها موفق شوند تهران را تصرف کنند، این مملکت بدبخت به جنگ کشانده خواهد شد و حکمران این‌جا هم تلگرافی دستوری دریافت خواهد کرد که وارد عملیات شود. این بدترین وضعی است که می‌توان تصور کرد. در مقابل این اظهارات آقای «ب» می‌گوید: غصه نخور عثمانیها بعد از دست دادن نصف نفرات خود ناچار به تسلیم خواهند شد. آن وقت است که قشون ما از کوت و بغداد خواهد رسید و یکی دو ماه بعد من عازم هندوستان خواهم شد. چه خوشبختی!

این روزها فصل بادبادک<sup>۲</sup> هوا دادن در بیرجند است و بچه‌های این شهر هر روز بعد از ظهرها به این کار مشغولند. بادبادکهای آنها چهارضلعی است که از تیغه‌های نی و کاغذهای رنگی تشکیل شده و طرف تورفته یا مقعر آنها همیشه رو به سمت باد است و از طرف برآمده یا محدب آن دنباله‌ای از یک رشتهٔ دراز تگه‌های کاغذ به فواصل کمی قرار دارد که وقتی بادبادک به هوا رفت از این دنباله‌ها صدایی شبیه به صدای هواپیما به گوش می‌رسد.

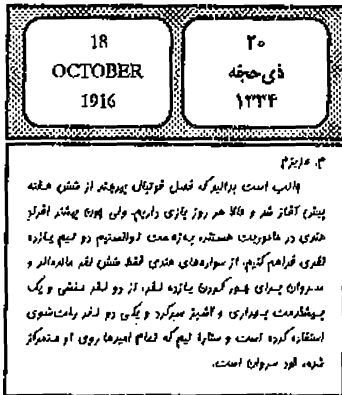
### یادداشت

#### 1. The great Mackensen

۲. بادبادک را در لهجهٔ بیرجندی «کاغذباد» می‌گفتند و بازی با آن از جمله سرگرمیهای مهم بچه‌ها در فصل تابستان بود. کاغذباد را با استفاده از چند تگهٔ چوب نی و چسب محلی که سریش می‌گفتند، می‌ساختند. مشکل کار کاغذباد این بود که نخ یا طنابی که برای یک کاغذباد بزرگ لازم بود به‌زحمت به‌دست می‌آمد و بچه‌ها ناچار نخهای کوتاه به هم گره زده را مدتها با موم به هم می‌مالیدند تا محکم شود.

## بیرجند

( ۱۱۸ اکتبر ۱۹۱۶ / ۲۰ ذی حجه ۱۳۳۴ )



م. عزیزم

جالب است بدانید که فصل فوتبال بیرجند از شش هفته پیش آغاز شد و حالا هر روز بازی داریم. ولی چون بیشتر افراد هندی در مأموریت هستند، به زحمت توانستیم دو تیم یازده نفری فراهم کنیم. از

سواره‌های هندی فقط شش نفر مانده‌اند و سروان برای جور کردن یازده نفر، از دو نفر منشی و یک پزشک خدمت بهداری و آشپز سرگرد و یکی دو نفر رخت شوی استفاده کرده است و ستاره تیم که تمام امیدها روی او متمرکز شده، خود سروان است.

اما تیم من از یک کاسب جوان سیک و یک خیطا و یک شانه‌ساز محلی و سه نفر از نوکرهای خودم و بقیه از نوکرهای دیگران تشکیل شده است. سال گذشته آشپز من هم بازی می‌کرد، ولی پایش ضمن بازی شکست و همین باعث شد که چند نفر از بازیکنان پارسال، امسال در بازی ما شرکت نکنند.<sup>۱</sup>

به ایرانیها یاد دادن این که در فوتبال سر جای خود بازی کنند و با یاران خود همکاری داشته باشند کار بسیار مشکلی است، مخصوصاً که در زندگی عادی خود هم به این دو صفت مهم عادت نکرده‌اند. ولی، با وجود این به سرعت چیز یاد می‌گیرند و از لحاظ هوش و ذکاوت و کار کردن از هندیان لنگ‌دراز خیلی جلوتر و بهترند و این مقایسه را در نژاد آنها هم می‌توان به جرات، اظهار داشت و این امری است که مورد تأیید خلیهاست که ایرانیها و هندیها را خوب می‌شناسند. اگر در شرایط مساوی حکومتی مناسب و فرصتهای کافی به هر دو داده شود، شکی نیست که ایرانیها به طور کلی برتری خود را به اثبات خواهند رساند.

ما از تیمهای فوتبال توسط یک عگاس ماهر محلی عکسی تهیه کرده‌ایم. ایرانیها خیلی از عکس خوششان می‌آید و ابداً به ممنوعیت مذهبی توجهی ندارند. میرزا رضا، عگاس مورد نظر، یک روز داستانی برایم گفت که نقل آن بی‌مناسبت نخواهد بود.

می‌گفت روزهای اوّل که عکاسی یاد گرفته بود، مجتهد محل دنبال او فرستاده و یادآور شده بود که تهیّه تصاویر و مجسمه انسان در اسلام حرام است و باید دست از عکاسی بردارد یا این که او را تکفیر خواهد کرد. میرزا رضا چند عکس از حجج اسلام در تهران و جاهای دیگر که از روزنامه‌ها کنده بود به مجتهد نشان داده و او را متقاعد کرده بود که ضرری از این کسب عاید نمی‌شود. مجتهد قانع شده و او را بخشیده بود، ولی میرزا رضا قبل از مرخص شدن از حضور مجتهد استدعا کرده بود اجازه دهد عکس او را بردارد. این استدعای او پذیرفته شده و مجتهد که بعد عکس خود را دیده بود، خیلی خوشش آمده و از او خواسته بود دو - سه تا از آن عکس برایش آماده کند.

قوای روس و عثمانی هنوز در حدود همدان مقابل هم ایستاده‌اند. آن منطقه به صورت جبهه مستقر و ثابتی نظیر بین‌النهرین بعد از محاصره کوت در آمده است. این روزها خبر تازه از ولایات، کم به دست ما می‌رسد و تا جایی که من می‌دانم آرامش در جبهه حکمفرماست. سال گذشته تحوّل عظیمی در راه نظارت بر جنگ روس و انگلیس در مورد ایران به عمل آمده، به این معنی که نیروهایی که بر حسب ضرورت‌های سیاسی به وجود آمده بود به تدریج جای خود را باز کرد و نفوذ این دو دولت فعلاً امری قطعی است. ولی این نفوذ با احتیاط عاقلانه‌ای در راه نیازمندیهای فوری و همچنین تقویت موقعیت ما با توجه به علاقه‌مندیهایی که بعد از جنگ در اروپا به وجود آمده، اعمال می‌شود. نتیجه این وضع آن طوری که در بیرجند به نظر می‌رسد، بدبختانه برای امور داخلی این مملکت بسیار نامطلوب است. رشوه‌خواری سنتی، ظلم و جور و تجاوزات هیأت حاکمه - که بیشتر معلول عدم اطمینان از موقعیت آنهاست - خیلی بیشتر از گذشته‌ها وجود دارد. دولت مرکزی که گاهی سعی می‌کرد جلوی فساد اداری را بگیرد، حالا ضعیف‌تر از آن است که بتواند اقدامی بکند، در حالی که افکار عمومی هم بیانگر همین نظر است. امید آن که در آینده چنین نظارتی بر اساس روشهای نوین استقرار یابد. بازرگانان بیرجندی که نمونه طبقه خود در ایرانند، استقامت عجیبی در مقابله با مشکلات اقتصادی دو سال اخیر از خود نشان داده‌اند. صنعت مهمّ قالی‌بافی و صادرات به هندوستان به کلی متوقف شده و این امر بیشتر معلول ناامنی راه دراز و عدم حمل و نقل از طریق بلوچستان انگلیس است.

این مردمان خوب، با وجود ضررهای فراوان دندان روی جگر گذاشته، با خونسردی تمام در انتظار روزهای بهتری نشسته‌اند و می‌دانند که اگر اوضاع بهتر شود، تلافی این دشواریها را درخواهند آورد. طبقات پایین‌تر جامعه، یعنی کسبه و کارگران و کشاورزان با صبر و حوصله باورنکردنی منتظر روزهای بهتری هستند که بارها به آنها وعده داده‌اند، ولی هرگز آن روزها خود را نشان نداده است. انسان نمی‌داند که سرنوشت و آینده نامعلوم این مردم در مسیر آتیه زندگی آنها چه گونه خواهد بود. چون در گذشته آنها بارها با تجارب تلخ روبه‌رو شده‌اند ولی باز هم امید را از دست نداده‌اند. باید دعا کرد زعما و پیشوایان آنها عاقل باشند و خوب برگزیده شوند و کسانی باشند که توان را با راستی و نیرو را با احتیاط توأم سازند، چون با احتیاط و آهسته رفتن بهتر است از دویدن و افتادن و این امری است که سوانح اخیر تاریخ ایران آن را به اثبات رسانده است. مسأله ایران شاید حل‌نشده باشد، چون جنبه‌های مختلف دارد که با گذشت زمان تغییر می‌کند. ولی به‌رحال در این شکی نیست که برای رسیدن به راه‌حل این مسأله نباید دست از تلاش برداشت.

#### یادداشت

۱- بازی فوتبال از همان زمانها در بیرچند متداول شده و احتمالاً تا آن تاریخ در شهرهای دیگر معمول نبوده است. از جمله ورزشهای دیگر که بیرچندیها از خارجیان فراگرفتند تنیس و کریکت بود که این دومی زود فراموش شد. در آن زمان سواره‌نظام هندی هم در میدان وسط رود بیرچند چوگان بازی می‌کردند و مسابقه‌های اسب‌دوانی به‌راه می‌انداختند که تماشاگران برای ساکنان شهر جالب بود.

## بیرجند

( ۴ دسامبر ۱۹۱۶ / ۸ صفر ۱۳۳۵ )

4 DECEMBER 1916	۸ صفر ۱۳۳۵
-----------------------	------------------

م. عزیزم

امروز اولین باران بعد از اواخر بهار گذشته در این جا باریده است، آن هم رگبار کوچکی از ابرهایی که چند روز فضای منطقه را گرفته بود. ما مدت‌هاست که آرزوی باران و کمی رطوبت هوا را در دل داشته‌ایم.

۴ عزیزم  
امروز اولین باران بعد از اواخر بهار گذشته در این جا باریده است. آن هم رگبار کوچکی از ابرهایی که چند روز فضای منطقه را گرفته بود. ما مدت‌هاست که آرزوی باران و کمی رطوبت هوا را در دل داشته‌ایم. این است که بعد از باران امروز من به کوهپایه‌های شرق بیرجند رفتم و با شغف فراوان زیر آسمان فاکتوری مداری راهپیمایی کردم زمینهای خشک و سولته در اثر باران پلر ساحلی به زحمت خنک شده بود و باران مختصری که باریده بود در گام پوی استخوان بود که به شامه سگ رسیده

این است که بعد از باران امروز من به کوهپایه‌های شرق بیرجند رفتم و با شغف فراوان زیر آسمان خاکستری مقداری راه‌پیمایی کردم. زمینهای خشک و سوخته در اثر باران چند ساعتی به زحمت تر شده بود و باران مختصری که باریده بود در حکم بوی استخوانی بود که به شامه سگی گرسنه رسیده باشد. در چنان حالتی سگ گرسنه با تداعی یک غذای خوب در مخیله‌اش خوشحال می‌شود، در حالی که زبانش از گرسنگی و خستگی از دهان او آویزان می‌ماند. من هم در حالی که از تپه شنی و سنگلاخی بالا می‌رفتم، خود را با تصور رایحه باران فراوان که در شیارهای خاک جریان پیدا می‌کند و همچنین عطری که از گلهای مرغزارها بعد از باران برمی‌خیزد، دل خوش داشتم. ولی همین که به پشت سرم نگاه کردم، منظره شهر بیرجند از زاویه‌ای که هرگز ندیده بودم تصورات واهی را که قبل از آمدن به مشرق زمین داشتم، به خاطرم آورد. در همان حال پرده سفیسطه عقب رفت و من یک نمای واقعی از مشرق زمین رومانتیک و افسانه‌ای که فقط بچه‌ها و اشخاص بی‌اطلاع در ذهن خود دارند، در مقابل خود دیدم. در آن موقع داستان من درست مانند داستان کسی بود که برای هزارویکمین بار با همسرش که در طرف مقابل میز قرار دارد مشغول غذا خوردن باشد و ناگهان با خیره شدن به قد و قواره همسرش به یاد شاه پریان بیفتند.<sup>۱</sup>

کمی بعد همین که از کوهپایه به جلگه باز جنوبی بیرجند خوب خیره شدم، احساس کسی را داشتم که از خواب و خیالی خوش متوجه دنیای واقعی شده باشد. البته این اول باری نبود که من دچار چنین احساسی می‌شدم.

یک نواختی این جلگه را که از همه طرف به کوههای تیره رنگ منتهی می شد تنها وجود چند آبادی به فواصل زیاد از همدیگر، از میان می برد. از همه این آبادیها مهمتر، قصر حکمران یعنی امیر بود که باغ سرسبز و شاداب آن در حصار دیوارهای بلند خود کاملاً مشخص بود و کوره راهی مانند یک نخ سفید آن را به شهر متصل می ساخت. آن اقامتگاه و جاده آن از جایی که من بر آن مشرف بودم، چیز کمی از داستان افسانه ای قصر شاه پریان که برای بچه ها واگو می شود، نداشت و در این جاست که انسان راز دو خاصیت بزرگ کشور ایران یعنی سادگی و فاصله را که از مشخصات طبیعی این سرزمین به شمار می روند، به چشم می بیند و متوجه می شود که چه طور این سرزمین الهام بخش نویسندگان داستانش در باره ایران برای بچه ها شده است.

حالا که صحبت از بچه ها به میان آمد، ممکن است داستان غم انگیز و عجیب شربت دارم را برایت بگویم.<sup>۲</sup>

حسن، شربت دار من، با غولها مؤانستی پیدا کرده و در نتیجه، آنها اغلب شبها سراغ او می آیند. بنا به گفته حسن، شب که چراغ را خاموش می کند و سرش را زیر لحاف می برد، اول صدای پای غول را از پشت بام می شنود - که احتمالاً ممکن است صدای پرنده یا سگ و گربه ای باشد - آن وقت صدای کسی را می شنود که در اتاق او را می زند، - احتمالاً گربه ای که در خانه نگاه می داریم - آن وقت غول داخل اتاق شده در صدد جست و جوی حسن بر می آید و همین که حسن را یافت، روی او می افتد. وقتی از حسن می پرسم: غول چه شکلی است. می گوید: صاحب! او همیشه در تاریکی می آید و هرگز کسی نمی تواند او را ببیند. گفتم: پس چه طور می دانی که آمده است؟ حسن می گوید: من از صدای پای او متوجه می شوم و می توانم نزدیک شدن او را حس کنم تا این که عاقبت روی سینه من می نشیند. صاحب! اگر غول نباشد پس چرا من نمی توانم سر یا پایم را تکان بدهم؟

می گویم: طفلک، به نظر می رسد تو شب روغن زیادی می خوری و نمی توانی بخوابی!

حسن جواب می دهد: خیر صاحب! من یقین دارم که غول است و همه می دانند که غول وجود دارد. اما غولی که سراغ من می آید، بعد از چند لحظه می رود و من می توانم

سرم را از زیر لحاف بیرون بیاورم. ولی بالاخره من روزی او را خواهم گرفت و صد دیناری که می‌گویند همیشه روی زبان خود دارد، برخواهم داشت. هر کس صاحب آن صد دیناری باشد، ثروتمند می‌شود، زیرا هر موقع آن را خرج کند، باز به جیب او بر می‌گردد. بالاخره من می‌گویم: حسن! فردا باید به پزشک مراجعه کنی تا چند قرص خواب به تو بدهد و آن قرصها طلسمی است که اگر موقع خواب بخوری و بخوابی، هیچ غولی نمی‌تواند به سراغت بیاید. این هم یک معجزهٔ فرنگی است.

حسن با تبسم طعنه‌آمیزی پذیرفت که نزد پزشک برود، ولی عقیده‌اش را عوض

نکرد!

موقعی که من در اهواز - در جنوب غربی ایران - بودم، شبی بعد از شام پای بخاری نشسته بودم - چون در اهواز، در سال چند روز احتیاج به بخاری داشتیم - سرپیشخدمت من به خانهٔ خود رفته بود و شربت‌دار که در ساختمان می‌خوابید، حدود ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر آمد که بخاری را برای شب آماده کند. همین که عازم بیرون رفتن بود، در آستانهٔ اتاق ایستاد و با شرمندگی گفت: صاحب! من می‌ترسم تنها بخوابم. او جوان لاغر اندام بیست‌سالهٔ فعالی بود که معتاد شده بود. از او پرسیدم: از چه می‌ترسی؟ گفت: مهتر شما دیشب برایم نقل کرد که شب پیش در همان محلی که اکنون شما نشسته‌اید، سه جن دیده که کله‌های خود را تکان می‌دادند، مثل این که با یکدیگر حرف می‌زدند. گفتم: او تو را دست‌انداخته، حالا تو به او بگو که هر سه جن را دیدی و با آنها حرف زدی و گفتند که فردا شب سراغ تو (یعنی مهتر) خواهند آمد و بگذار او بترسد! شربت‌دار خیلی خوشش آمد و با لبخندی رضایت‌آمیز مرا ترک کرد. ولی قبل از رفتن به او نصیحت کردم: این خرافات را کنار بگذارد و یقین داشته باشد که جن ساختهٔ افکار مشوئش مردمی است که می‌خواهند دیگران را فریب دهند.

بنا به عقیدهٔ مردم این‌جا، غول مخلوق بی‌آزاری است که فقط روی سینهٔ انسان می‌نشیند و کار دیگری ندارد در حالی که، جن ممکن است به اذیت و آزار انسان بپردازد، مخصوصاً اگر خشمگین شود. مثلاً می‌گویند شبی جن مردی را مقابل دیوار نگاه داشته و سرش را آن‌چنان به دیوار کوبیده که جان خود را از دست داده است. این است که در برخورد با جن باید خیلی مدارا کرد. مثلاً وقتی که آب کثیف دستشویی را در باغ یا



باغچه خالی می‌کنید، باید اوّل بسم‌الله بگویید که جن فرار کند؛ اگر نه ممکن است از ترشح آب ناراحت شود و شب سراغ شما بیاید.

عید میلاد مسیح نزدیک است و تا این نامه به شما برسد روزها از آن گذشته خواهد بود. پس بهتر است من هم بیشتر از این در باره مسائل ماوراءالطبیعه چیزی ننویسم.

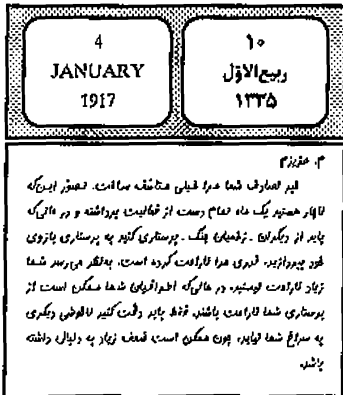
### یادداشت

۱- اشاره‌ای به داستانهای کودکان انگلیسی است.

۲- شربت‌دار و آب‌دار دو عنوان برای مشاغلی بود که آن زمان در دستگاههای حکومتی و خانواده‌های اعیانی که خدم و حشمی داشتند، وجود داشت. وظیفه شربت‌دار و آب‌دار تهیه چای و قلیان و شربت بود. در مسافرتها فصلی یا مأموریت‌های حکام هنگام سرکشی به دهات تابع آنها، نقش آب‌دار اهمیت خاصی پیدا می‌کرد. او همیشه یکی دو قاطر در اختیار داشت که لوازم آبدارخانه را حمل می‌کردند. این لوازم در صندوقچه‌های متعددی که به آن «هزار بیشه» می‌گفتند حمل می‌شد. در این صندوقچه‌ها لوازم آبدارخانه از قبیل سماور و قوری و استکان و نعلبکی و تنگ و لیوان شربت‌خوری همه، جاسازی شده بود که در حمل و نقل از میان نرود و صدمه نبیند. یک قاطر هم مخصوص حمل منقل و زغال و قلیان بود. در مسافرتها آقای آبدارباشی و شاگردان او همیشه قبل از حاکم یا ارباب حرکت می‌کردند تا قبل از نزول اجلال او چای و قلیان را آماده سازند.

## بیرجند

( ۵ ژانویه ۱۹۱۷ / ۱۰ ربیع الاوّل ۱۳۳۵ )



م. عزیزم

خبر تصادف شما مرا خیلی متأسف ساخت. تصور این که ناچار هستید یک ماه تمام دست از فعالیت برداشته و در حالی که باید از دیگران - زخمیان جنگ - پرستاری کنید به پرستاری بازوی خود

پیردازید، قدری مرا ناراحت کرده است. به نظر می رسد شما زیاد ناراحت نیستید، در حالی که اطرافیان شما ممکن است از پرستاری شما ناراحت باشند. فقط باید دقت کنید ناخوشی دیگری به سراغ شما نیاید، چون ممکن است ضعف زیاد به دنبال داشته باشد. به هر حال امیدوارم هر چه زودتر بهبود یابید. از آنجایی که آخرین نامه شما مورخ ۳ نوامبر است و این نامه را ممکن است اواخر فوریه یا اواسط آوریل دریافت کنید، احتمال می رود تا آن وقت بهبودی کامل حاصل شده باشد، و امید من قبل از این که از اظهار آن مطلع شوید به واقعیت پیوسته باشد و این خود نشانی است از وضع نابسامان مکاتبات پستی در زمان جنگ که بایستی از چندین کشور و چندین دستگاه سانسور بگذرد تا به مقصد برسد. مثل این می ماند که انسان با تلفن از بیماری احوال پرسی کند و بعد از چهار ماه دوباره سراغ تلفن برود که جوابی بشنود!

در نامه اخیرتان شما به بی ثمر بودن احوال پرسیمهای کتبی در شرایط جنگی اشاره کرده بودید و این باعث شد که من هم به بحث مسائل دیگر پردازم. شما فکر می کنید که جنگ خیلی به طول انجامیده و از هدف اصلی دور افتاده است، و امیدوارید که بعد از پایان جنگ زندگی خوبی شبیه به زیباییهای بعد از یک طوفان بهاری داشته باشیم. شما همچنین از کتابی بحث می کنید که عین عقاید شما را تأیید می کند. هیچ می دانید که با خواندن نامه های شما، من احساس پیری می کنم؟ به همین جهت تصمیم گرفته ام که کتاب تاریخ نخوانم... من در باره جنگ چیزی نمی دانم. چون تعقیب سوانح جنگ و پیش بینی در باره عواقب آن، کاری دشوار است. من فقط جنگ را به صورت برخورد دو

دسته بچه مدرسه‌ای می‌بینم که سر و کله همدیگر را می‌کوبند، و انسان وقتی از دور ناظر دعوای آنهاست نمی‌تواند آخر کار را پیش‌بینی کند. این است که هیچ‌کس نمی‌تواند عاقبت جنگ را درست پیش‌بینی کند و مشکلتر از آن، معلوم نیست که جنگ چه گونه بر روابط محلی و فلسفه اجتماعی دسته‌ها و احزاب و برنامه‌های دولت‌مردان آینده تأثیر خواهد گذاشت.

با وجود این تأملات شما را بسیار جالب یافتیم، چون به عقیده من نمونه‌ای از تأثیر فعلی جنگ در افکار یک فرد از جامعه است. دلم می‌خواست می‌توانستم پای بخاری بنشینم و در باره آن بحث کنم. به عقیده من در یک نامه نمی‌توان به این‌گونه بحثها پرداخت. شما می‌گویید که جنگ تا جریان دارد چیز بدی است، ولی ممکن است عواقب بی‌نظیری داشته باشد. من فکر می‌کنم جنگ تا جریان دارد شکوهمند است، ولی عوارض بعدی آن ممکن است بسیار وخیم باشد. به هر حال فکر می‌کنم آنچه شما می‌گویید کاملاً درست است. جنگ و صلح در اوج خود دورانی باشکوه دارد، اما پیامدهای آنها افسرده کننده است.

قشون ایران، آن‌چنان که در این شهر کوچک دیده می‌شود، پدیده جالبی است. گاهی فکر می‌کنم که حکومت استبدادی، نوعی فردگرایی را در جامعه به وجود می‌آورد. در یک حکومت استبدادی چون شهروندان نباید در اداره امور خود دخالتی داشته باشند، نوعی خصوصیت‌های اخلاقی در میان افراد جامعه ایجاد می‌شود که نظیر آن را در میان مللی که با حکومت‌های دموکراتیک اداره می‌شوند، نمی‌توان یافت. مثلاً افراد پیاده‌نظام بیرجند نمونه این نوع خصوصیت‌ها به‌شمار می‌آیند. سن این افراد از ۱۲ تا ۴۵ سال است، یعنی یک بچه ۱۲ ساله را می‌توان دید که تفنگی هم‌قد خود به دوش گرفته است و لباسهای متحدالشکل آنها معرّف هر سن و سال و سابقه خدمت سربازی است. بعضی لباسهای نو دارند که نشان می‌دهد تازه وارد خدمت شده‌اند، در حالی که بعضی فقط یک کمر بند نظامی برایشان مانده است. سلام دادن آنها هم متنوع است، بعضی به حالت جدی و خبردار، ایستاده دستشان را به شدت بالا می‌برند و سلام می‌دهند، در حالی که بعضی به زحمت دست خود را بالا برده، سری تکان می‌دهند. بعضی دیگر که موضوع سربازی را خیلی جدی می‌گیرند، از دور که شما را دیدند خود را به کناری

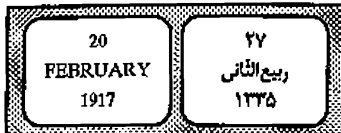
کشیده به اصطلاح جبهه می‌گیرند و سرشان را به طرف شما برگردانده، در طول مسیر، شما را از مقابل با سر تعقیب می‌کنند. مخالفان سربازی بدون نشان دادن هیچ حرکتی، زبانی به شما سلام می‌دهند و بعضی افراد متکبر، اصلاً بی‌اعتنا می‌گذرند.

آن نوجوان ۱۲ ساله هم که به او اشاره کردم، در حالی که در آن سن و سال باید آداب بزرگ‌سالی مردی تحمیل شده را تحمل کند، با وقار و ادب فراوان دستش را بالا برده، سلام می‌دهد.

سربازهای این‌جا حقوق خود را از مالیهٔ محل دریافت می‌کنند. اخیراً رئیس مالیه که با حاکم خصومت می‌ورزید، علناً گفته بود که برای پرداخت حقوق سربازها پولی در بساط ندارد و احتمالاً حرف او راست بود، ولی سربازها که انتظار دریافت حقوق داشتند، او را تا منزل دوستش تعقیب کردند. دوست رئیس مالیه خواست واسطه شود، اما سربازها دست بردار نبودند و بالاخره این دوست آن‌قدر سربازها را سرگرم کرد تا رئیس مالیه از راه پشت‌بام فرار کرد و بعد هم از بیرجند گریخته، خود را از شر سربازهای سمج راحت کرد. چندی قبل بین دو نفر افسر عالی‌رتبه در ملاء عام نزاعی رخ داد که کار از فتخاشی به شمشیرکشی رسید. طبق معمول تلگرافها در این باره به مرکز مخابره شد، در نتیجه یکی از آن دو افسر که گردن کلفت‌تر بود ناچار شد از بیرجند فرار کند.

## بیرجند

(۲۰ فوریه ۱۹۱۷ / ۲۷ ربیع الثانی ۱۳۳۵)



م. عزیزم

۴ عزیزم  
امیر حسام الدوله از حکومت معزول شده و امیر شوکت الملک دوباره به حکومت منصوب شده و ظرف یک ماه دیگر این به فراموشی سپرده شود. مردم محل از این بابت خیلی بی تفاوت هستند. چون آنها می‌فهمند این است که رقبای را با هم دوست و رفیق بینند. آنها واقعا از این دست و دست‌ها دست کردن حکومت خسته شده‌اند و از دست مأموران دولت ناراحت هستند؛ چون این وضع روزبه‌روز سوء مدیریت را توسعه داده و به فقیر شدن نهایی مملکت منتهی می‌گردد. هیچ کس نیست که بتواند تقصیر عمده‌ای را متوجه یکی از دو امیر بکند، چون هر دوی آنها با توجه به ملاکها و استانداردهای ایرانی، حکام خوبی هستند، گو این که اگر راستش را بتوان گفت، هیچ یک از آنها علاقه خاصی به توسعه و پیشرفت منطقه از خود نشان نداده‌اند و عیب از این جاست که وضع سیاسی امروز ایران، زمینه‌ای برای ایجاد اعتبار ملی فراهم نمی‌سازد.

امیر حسام الدوله از حکومت معزول شده و امیر شوکت الملک دوباره به حکومت منصوب شده و ظرف یک ماه دیگر این جا خواهد بود. مردم محل از این بابت خیلی بی تفاوت هستند، چون آنها می‌فهمند این است که رقبای را با هم دوست و رفیق بینند. آنها واقعا از این دست‌به‌دست شدن حکومت خسته شده‌اند و از دست مأموران دولت ناراحت هستند؛ چون این وضع روزبه‌روز سوء مدیریت را توسعه داده و به فقیر شدن نهایی مملکت منتهی می‌گردد. هیچ کس نیست که بتواند تقصیر عمده‌ای را متوجه یکی از دو امیر بکند، چون هر دوی آنها با توجه به ملاکها و استانداردهای ایرانی، حکام خوبی هستند، گو این که اگر راستش را بتوان گفت، هیچ یک از آنها علاقه خاصی به توسعه و پیشرفت منطقه از خود نشان نداده‌اند و عیب از این جاست که وضع سیاسی امروز ایران، زمینه‌ای برای ایجاد اعتبار ملی فراهم نمی‌سازد.

رؤسای قبیله‌ها و زعمای سیاسی که به کمک دشمنان ما برخاستند، کم و بیش همه بعد از شکست دشمنان از صحنه خارج شده‌اند و نمایندگان روس و انگلیس که در موقع بحرانی مورد تهدید واقع شده و در واقع از پشت خنجر می‌خورند، حالا کمتر مایلند که پیشنهادهایی دلچسب برای تفاهم دوستانه که به نفع همه تمام می‌شود، عرضه بکنند. تا زمانی که جنگ ادامه دارد، تمام هم آنها، صرف تأمین منافع متفقین خواهد بود و رضایت خاطر کارمندان دولت ایران که مورد تأیید آنها باشند، لزوماً اهمیت کمتری دارد و آنچه از آنها انتظار می‌رود اطاعت و رعایت منافع متفقین است. ضمناً هیچ گونه اقدامی برای جلوگیری از فساد اداری وجود ندارد، و حالا من نمونه ساده‌ای از این وضع را برای اطلاع می‌نویسم.

در همین بیرجند، جوانی که مدرسه را تمام کرده بود به خدمت اداره مالیه درآمد. او

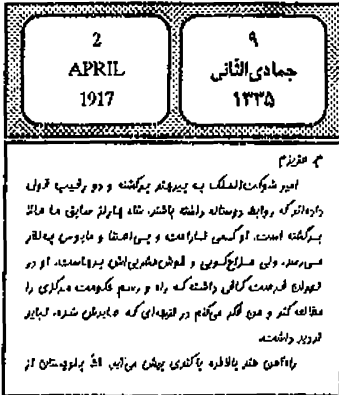
کارش را خوب انجام می‌داد و بعد از مدتی برای انجام مأموریتی به محلی در چند فرسخی شهر اعزام شد. بعد از چند ماه رئیس او، وی را به بیرجند احضار کرد و با نسبت دادن تهمتهای ناروا او را به مبلغی که درست معادل همان سه ماه حقوقش می‌شد، جریمه کرد. از آنجا که جوان مزبور نادار بود و نمی‌توانست شغل و آبروی خود را از دست بدهد، همان کاری را کرد که همه می‌کنند، یعنی قرض کرد و جریمه را که در واقع چیزی جز باج‌سیل نبود، پرداخت. آن وقت به او اجازه داده شد که به محل مأموریت خود برگردد و او هم اصولی را که تا آن وقت رعایت کرده بود زیر پا گذاشته، در مدت کوتاهی جیب خود را پر کرد.

انحصار تریاک در این جا در دست بخشی از اداره مالیه است که شما حالا وضع آن را می‌توانید خوب تصور کنید. شیره‌ای که از ککنار (میوه گرزمانند بوته تریاک) گرفته می‌شود، مأموران مالیه می‌خرند، برای این که بخشی از آن را به خارج صادر کنند. برای مصرف محلی، تریاک به شیره تبدیل می‌شود، به این طریق که تریاک را در دیگی روی آتش قرار داده آن قدر می‌جوشانند تا سفت و مثل زغال سیاه شود. آن وقت سوخته شیره که از شیره کش‌خانه‌های محل جمع‌آوری می‌شود، به نسبت یک قسمت سوخته شیره و دو قسمت تریاک به آن اضافه می‌شود و این مخلوط را با آب کافی چند ساعت می‌جوشانند. ضمناً آن را چند بار از صافی می‌گذرانند تا زردرنگ و نرم، مانند خمیر شکلات شود. حالا این همان شیره است که برای مصرف محلی از قرار مثقالی نیم‌قران (در حدود یک اونس به یک روپیه) به فروش می‌رسد، به شرط آن که سوخته آن را پس بدهند. ولی اگر سوخته را خریدار پس نداد، قیمت هر مثقال را یک قران حساب می‌کنند.

شیره، بوی بد تریاک را هنگام کشیدن ندارد و خیلی مخدرتر از تریاک است. گاهی شیره را بدون اضافه کردن سوخته تهیه می‌کنند که خیلی قوی‌تر از نوع اول به شمار می‌آید.

## بیرجند

(۲ آوریل ۱۹۱۷ / ۹ جمادی الثانی ۱۳۳۵)



م. عزیزم

امیر شوکت الملک به بیرجند برگشته و دو رقیب قول داده اند که روابط دوستانه داشته باشند. شاه چارلز سابق ما حالا برگشته است. او کمی ناراحت و بی اعتنا و مایوس به نظر می رسد، ولی مزاج گویی و

خوش مشربی اش برجاست. او در تهران فرصت کافی داشته که راه و رسم حکومت مرکزی را مطالعه کند و من فکر می کنم در نتیجه ای که عایدش شده، نباید تردید داشت. راه آهن هند بالاخره با کندی پیش می آید. خط بلوچستان از کوئته به نوشکی می آید. در زمستان گذشته تا دال بندین که ثلث راه بین نوشکی و خاک ایران است رسید. می توان انتظار داشت که باز هم به مرز ایران نزدیکتر شود و در نتیجه جانی تازه یابد و تجارت با هند رونق بیشتری پیدا کند. در شمال شرق، روسها نقشه برداری کرده اند تا انشعابی از راه آهن ماوراء خزر را تا مشهد، در مسافتی کمتر از صد مایل، بکشند. روزی، شاید در زمانی که حمل و نقل با راه آهن دیگر باب روز نباشد، بتوان انتظار داشت که این دو خط در بیرجند به هم پیوندند! ضمناً این گونه پیشرفتهای موقت با خط آهن جلفا - تبریز و طرح محمتره - خرم آباد را باید مفیدتر از خط سرتاسری دانست که هرگز عملی نشده است.

امروز صبح که قبل از صرف صبحانه مشغول پیاده روی بودم، از نزدیک زمین فوتبال گذشتم و دیدم که سوارهای مأمور کنسولگری سرگرم مشق پیاده [نظام جمع] اند؛ ولی جالب این بود که افراد توپخانه محلی هم همان جا مشغول مشق بودند. و از آن جالبتر این که انسان می دید یک طرف میدان افراد واحد توپخانه تحت نظارت افسران ایرانی و با فرمان آنها مانور می دادند و رژه می رفتند و در طرف دیگر سربازان بلوچ و سیستانی که در خدمت دولت بریتانیا و مجهز به تفنگهای انگلیسی بودند به دستور یک درجه دار هندی حرکت می کردند. تفنگ داران ایرانی هم از نظر ظاهر و هم از لحاظ

کارآیی به خاطر حقوق بیشتری که می‌گیرند، بر افراد پیاده‌نظام یا سرباز عادی برتری دارند و درجه‌داران فرمانده آنها، اغلب مانند پیاده‌نظام و اسواران تربیت شده تهرانند. خود توپچیها اغلب کسبه بازاری که به خاطر کسادی تجارت رو به نظام آورده و معمولاً با قراردادهای سه‌ساله به خدمت نظام می‌پردازند.

مأموران کنسولگری بیشتر از میان کشاورزان، دامداران و عشایر سیستان و نواحی مرزی انتخاب می‌شوند و با این که هنوز لباس متحدالشکل نظامی به آنها داده نشده، به علت حقوق بیشتری که به آنها داده می‌شود، سعی کرده‌اند از لحاظ داشتن مچ‌پیچ<sup>۲</sup> یک‌نواخت باشند. بعضی از آنها افراد خوش‌قیافه و ظریف‌اندام با چهره‌های آفتاب‌سوخته و موهای مجعدند که با هدایت افسران ورزیده، افراد فغال و علاقه‌مندی، بهتر از سربازان ایرانی، از کار در می‌آیند. آنها قاطرهای کوچک و لاغری با پول خود فراهم کرده‌اند که از آنها خوب نگهداری می‌شود. آنها یک‌صد نفرند که یا در کشیکهای محلی و یا در مأموریت‌های صحرائی در مرز افغانستان انجام وظیفه می‌کنند.

افسر انگلیسی فرمانده آنها - که در سال گذشته این موقع در میدانهای جنگ فلاندر بوده - روزهای اول از داشتن چنین افرادی زیاد دلخوش نبود و آنها را با افراد پیاده هزاره‌ای که در این حدود هستند، مقایسه می‌کرد.

هزاره‌ای‌ها در مشهد به استخدام کنسولگری ما در آمده و به بربری معروفند. بیشتر آنها سربازان قدیمی قشون هندی و تربیت شده با اصول نظامی بودند. از نظر نژادی و خاستگاه آنها را باید از اهالی آسیای مرکزی دانست که از افغانستان رانده شده‌اند؛ ولی نه به چنین شباهت دارند و نه هیچ‌یک از آنها به همدیگر شباهت زیادی دارند. فرمانده افراد سیستانی که پیاده‌های هزاره‌ای را با هیكلهای درشت و کله‌های بزرگ و چشمهای تنگ و چهره‌های چروکیده دیده بود، همین که به افراد لاغر زیر دست خود و صورتهای چروکیده آنان که اهل این سرزمین خشک جنوبی بودند و لباس متحدالشکل هم نداشتند، می‌نگریست؛ احساس ناراحتی می‌کرد. طولی نکشید که درجه‌داران هندی همینها را طوری شکل دادند که رضایت خاطر افسر فرمانده حاصل شد و حالا با علاقه‌مندی آنها را سرپرستی می‌کند. این افراد عشق شدیدی به تفنگ دارند و با روحیه‌ی عشیره‌ای خود دوستداران باوفای فرمانده خود شده‌اند.



سربازان هزاره‌ای بیرجند دسته کوچکی هستند که در محلی به نام «زه»، در چند فرسخی جنوب بیرجند، مستقرند و در آنجا عده‌ای هم از ایلات بهلولی، مانند هزاره‌ای‌ها، به خدمت پذیرفته شده‌اند. این بهلولیها ایلات چادر نشین کاملاً ایرانی هستند که از طریق گوسفندداری امرار معاش می‌کنند. آنها افرادی قوی هیکل اند که در روز تا ۵۰ مایل (۸۰ کیلومتر) به آسانی پیاده می‌روند.

علاوه بر این افراد محلی، در بیرجند ۵۰ نفر از یک هنگ سواره نظام هندی داریم که در شهر یا یکی دو پاسگاه شمالی مستقرند - نایب کنسول روس هم عده‌ای قزاق به عنوان اسکورت دارد و چند نفر از یک هنگ سبیری برای نگهداری در مانگاه روسها در اختیار دارد.<sup>۳</sup> حالا می‌بینید که با وجود زندگی دور از جنگ، ما به کلی فاقد نیروهای نظامی هم نیستیم.

سرباز معمولی ایرانی در مورد این مسائل چه فکر می‌کند؟ در آغاز این موارد را نمی‌پسندید، اما این مربوط به مدتی پیش است. سال گذشته اختلافاتی بین این سربازها وجود داشت، ولی حالا صلح و صفا حکم فرماست. من تصور می‌کنم که این سربازها گاهی فکر می‌کنند که از این مشق و تمرینها چه چیز عاید آنها می‌شود و آن وقت است که خود را مانند سربازهای تهرانی قبل از آمدن ژاندارمری سوئدی عوامل دولت و نماینده شکوه حکومت مرکزی می‌دانند. من همیشه گفته یک سوار بختیاری را که از اصفهان تا سواحل جنوب با من همسفر بود، به خاطر دارم. او از برخوردی بین سیصد تفنگدار سوار بختیاری و یک هزار سرباز تهرانی در چند سال قبل صحبت می‌کرد، ولی از هزار سرباز چیزی نمی‌گفت و همین که من می‌پرسیدم آن هزار تن چه کار می‌کردند؟ گفت: واقع امر این است که خیلی به دردخور و مفید بودند، چون برای ما خوراک و هیزم در اردو تهیه می‌کردند و اسبهای ما را برای آب خوردن می‌بردند، البته آنها اهل رزم نبودند!

### یادداشت

- ۱- منظور شوکت‌الملک است و اشاره است به یک داستان تاریخی انگلستان.
- ۲- می‌باید را در لهجه بیرجندی «پاتابه» می‌گفتند و آن پارچه‌ای باریک (به عرض ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر) و درازای دو تا سه متر بود که روی شلوار دور ساق پا می‌پیچیدند. پاتابه جزئی از پوشاک رسمی افراد نظامی

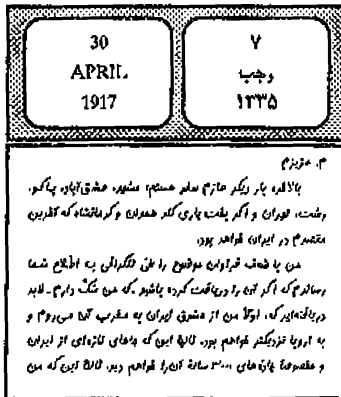
بود، ولی در جامعه بیرجند آن زمان افراد غیرنظامی هم هنگام مسافرت همه پاتابه می‌بستند، چون بدون آن خرسواری یا اسب‌سواری با شلواری‌های گشاد کاری دشوار بود.

پاتابه‌های محلی بر عکس مچ‌پیچهای نظامی پهن (۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر) و کوتاه و دست‌باف بود که با نقش و نگار تهیّه می‌شد و یک‌بار بیشتر دور ساق پا پیچیده نمی‌شد.

۳- کنسول‌خانه‌های روس و انگلیس هر دو در محله جدید آن روز شهر بیرجند یعنی در خیرآباد که محل سکونت خانواده ما (گنجی) بود، قرار داشت و در نتیجه هم سربازان و درجه‌داران هندی ارتش انگلیس و هم قزاقهای روسی با همسایه‌ها حشر و نشر داشتند. آنچه برای من خاطره‌انگیز بود، وضع قزاقها یا سربازان روسی بود که همیشه به لباس چرمی بلند و چکمه و کلاههای پوستی بزرگ ملبّس بودند. آنها شبها دور هم جمع شده با آهنگ اکوردئونها یا گارمانهای خود آوازهای دسته‌جمعی می‌خواندند و همیشه شب‌نشینی خود را با یک رقص تند لژگی به پایان می‌رساندند. چنین روحیه‌ای هرگز در سربازهای هندی و تبعه انگلیس دیده نمی‌شد. هر یک از دو کنسول‌خانه یک درمانگاه و داروخانه داشت که تنها مرکز مراجعه بیماران مختلف بود که دسته‌دسته بدانها رو آورده، و داروی رایگان دریافت می‌کردند.

## بیرجند

(۳۰ آوریل ۱۹۱۷ / ۷ رجب ۱۳۳۵)



م. عزیزم

بالاخره بار دیگر عازم سفر هستیم؛ مشهد، عشق آباد، پاکو، رشت، تهران و اگر بخت یاری کند همدان و کرمانشاه که آخرین مقصد در ایران خواهد بود.

من با شرف فراوان موضوع را طی تلگرافی به اطلاع شما رساندم که اگر آن را دریافت کرده باشید - که من شک دارم - لابد دریافته اید که، اولاً من از مشرق ایران به مغرب آن می روم و به اروپا نزدیکتر خواهم بود. ثانیاً این که جاهای تازه ای از ایران و مخصوصاً جاده های سه هزار ساله آن را خواهم دید. ثالثاً این که من جاهایی را خواهم دید که اخیراً جبهه جنگ بوده و در محلی اقامت خواهم کرد که در تمام دوره جنگ در تصرف عثمانیها بوده است. همین دو ماه پیش بود که روسها همدان را اشغال کردند و از ورود آنها به کرمانشاه در سر راه بغداد که قرار بود با سپاهیان ما در آنجا ملاقات کنند، از دو ماه هم کمتر می گذرد.

مردم می گویند کرمانشاه جای خوبی است و از برکت آبی گوارا و باغ و بستانها و موستان فراوان برخوردار است. همچنین می گویند که حالا حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد، در صورتی که فرهنگ جغرافیایی همراه آن را صاحب شصت هزار نفر جمعیت می داند و دایرةالمعارفی که در اختیار دارم فقط سی هزار نفر برای آن جمعیت نوشته است و منبع دیگری رقم هشتاد هزار نفر را ذکر می کند. البته همه این اطلاعات مربوط به روزهای قبل از جنگ است که در وضع فعلی صدق نمی کند.

بعد از سه سال و نیم اقامت در این جا، اسباب خوشبختی است که درها را باز می بینم تا از محلی که به زندانی مبدل شده بود، حرکت کنم.

تغییر و تحرک، برای آدمی مثل من که محدود بوده، موهبتی است. چون فرصت می دهد که انسان مناظر تازه، مردمی دیگر و حوادثی دگرگون را در این دریای پراز

جزایری که ایران نام دارد، ببیند.

موهایم در بیرجند کم کم سفید می‌شد و حالا با این واقعه تصوّر می‌کنم آن تغییر رنگ متوقف شود. من کم کم دارم با جامعه کوچک روس بیرجند احساس همدردی می‌کنم، چون آنها در شش هفته اخیر پا به دنیای تازه‌ای گذاشته‌اند و در شوق و شغف بی‌نظیری روزگار می‌گذرانند. من اخیراً کمی روسی هم یاد گرفته‌ام و حالا ساعتها به بررسی روزنامه‌های پتروگراد می‌گذرانم و نمی‌دانید چه سخنرانیها، اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها در این روزنامه‌ها به چشم می‌خورد! تمام روزنامه‌ها پر است از اخبار تکان‌دهنده انقلابی و وحشتناک: توقیفها و آزادیها، عزل و نصبها، مثل این که پایانی برای اجلاسها و قطعنامه‌های انقلابی نمی‌توان پیش‌بینی کرد. بیچاره خرس روسی!<sup>۱</sup> حالا بال در آورده، ولی نمی‌داند چه گونه پرواز کند و به این طرف و آن طرف پر می‌زند. در چنین حالتی شکارچیان دائماً در تعقیب او هستند و روزنامه‌ها مدام از توپخانه و حمله و دفاع و جاسوسی هوایی و امثال این مسائل خبر می‌دهند که ظاهراً وقایع سیاسی این روزهای روسیه است که از لابه‌لای آنها، هم می‌توان روزهای بدتر آینده و هم امید به فتح و زندگی بهتری را پیش‌بینی کرد.

نایب کنسول روس در این جا تمثال تزار را از دیوار اتاق نشیمن خود برداشته و جای خالی آن با میخ درازی که در آن به جا مانده منظره وحشتناکی به وجود آورده است. دسته موزیک نظامی این جا سرود ملی روسیه را مثل یک سیب زمینی داغ به دور انداخته و به جای آن دارد با زحمت، گاهی سرود ملی فرانسه یا مارسایز<sup>۲</sup> را تمرین می‌کند. نایب کنسول، دکتر روس و تلگرافچی روسی و همسرانشان دائماً با هم جلساتی دارند و با ولع افراد گرسنه‌ای که سر سفره غذای مطبوعی رسیده باشند، با آزادی تمام بحثهای سیاسی می‌کنند. دائم جلسه، جلسه! این کلمه برای نمایندگان روسیه آزاد نوعی مفهوم جادویی پیدا کرده است.

این اواخر نیم ساعتی به صحبت‌های آنها گوش دادم، ولی چیزی درنیافتم. همه با هم حرف می‌زدند و هیچ کدام به دیگری فرصت گفت‌وگو نمی‌داد. از میزبانم پرسیدم که در باره چه بحث می‌کنند؟ با خنده‌ای از ته دل جواب داد: سیاست! می‌پرسم چه نوع سیاستی؟ می‌گوید: همه جور سیاست! یکی، انقلابی - اجتماعی است؛ یکی دیگر

دموکرات؛ یکی سلطنت طلب و یکی جمهوری خواه. می پرسم شما چه کاره اید؟ او سومین چای شیرین خود را سر کشیده می گوید: من یک سربازم. و دوباره وارد بحث داغ هموطنانش شد.

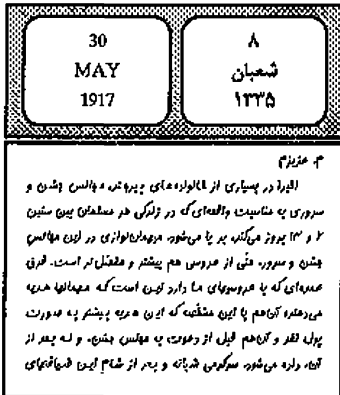
چند روز قبل، دوست قدیمی خود ملک التجار را ملاقات کردم که با ادب فراوان از این که باید بروم، اظهار تأسف کرد و گفت تازه داشتیم با یکدیگر آشنا می شدیم. ظاهراً موضوع مسافرت، من پیرمرد را به فکر آخرت انداخته بود و دیوار غیر مرئی را که بین من و او به وجود آمده بود به خاطرش آورد! چون او تلاشهای زیادی کرده بود که مرا به دین اسلام در آورد و همیشه با اشاره به این واقعیت می گفت به قراری که اطلاع پیدا کرده خیلی از فرنگیها (انگلیسیها) هستند که برتری اسلام را دریافته و مسلمان شده اند. من گفتم که چنین کسانی را نمی شناسم و شخصاً برای کسانی که دین خود را عوض می کنند نه همدردی دارم و نه آنها را تحسین می کنم. چون به نظر من هیچ کس نمی تواند رنگ پوست بدنش را عوض کند و معتقدات مذهبی افراد از رنگ پوست آنها بسیار عمیقتر است. او گفت: مسأله پوست و خون و نژاد در جای خود درست، ولی مذهب از همه آنها برتر است و هر انسانی باید خودش بیندیشد و حقیقت را هر جایی که هست پیدا کند و دنبال آن برود. می دانستم که این پیرمرد متعصب هرگز نمی توانست باور کند که در جست و جوی حقیقت، آن دیوار غیر مرئی که بین من و او قرار داشت، مولود افکار انسانها بود و هرگز وجود خارجی نمی توانست داشته باشد! این بود که بحث خود را به همین جا پایان دادیم و شاید حق هم با او بود، چون از این که برای اولین بار سکوت را شکسته و در باره این مسائل صحبت کرده خاطر جمع و دلخوش بود که وظیفه دینی خود را انجام داده است!

#### یادداشت

- ۱- خرس حیوانی است که در ادبیات اروپایی نمایشگر روسیه است.
- ۲- Marseillaise سرود وطنی فرانسه که در سال ۱۷۹۲ میلادی ساخته شده است.

## بیرجند

( ۳۰ مه ۱۹۱۷ / ۸ شعبان ۱۳۳۵ )



م. عزیزم

اخیراً در بسیاری از خانواده‌های بیرجند، مجالس جشن و سروری به مناسبت واقعه‌ای که در زندگی هر مسلمان بین سنین ۶ و ۱۳ بروز می‌کند،<sup>۱</sup> بر پا می‌شود. میهمان‌نوازی در این مجالس جشن و سرور، حتی از

عروسی هم بیشتر و مفضل‌تر است. فرق عمده‌ای که با عروسی‌های ما دارد این است که مهمان‌ها هدیه می‌دهند؛ آن‌ها هم با این مشخصه که این هدیه بیشتر به صورت پول نقد و آن‌ها هم قبل از دعوت به مجلس جشن، و نه بعد از آن، داده می‌شود. سرگرمی شبانه و بعد از شام این ضیافت‌های بیرجندی زیاد دلچسب نیست. معمولاً پدر خانواده یا عضو ارشد ذکور آن، دو نفر سازنده، یعنی دهل زن و سرنا زن، اجیر می‌کند که تمام وقت به کار خود مشغولند.<sup>۲</sup> معمولاً یک شعبده‌باز هم سر مهمانان را گرم می‌کند و اگر کسی حالش را داشته باشد با آهنگ دهل و سرنا می‌رقصد، در حالی که زنهای خانواده و همسایه‌ها از لب بام به تماشا می‌پردازند. این شب‌بازی (نمایش) تا سه ساعت از شب گذشته طول می‌کشد و از سه تا هفت شب متوالی ادامه پیدا می‌کند، و طول مدت و تعداد مهمانان و نوع پذیرایی بستگی به امکانات مالی و موقعیت اجتماعی میزبان دارد. فصل این مجالس به طوری که می‌توانید حدس بزنید، اواخر بهار است.

من شاهد این نوع ضیافت‌ها نبوده‌ام، ولی این اواخر شاهد رقص‌های آزاد منظم‌تری از نفرات سیستانی خودمان که اخیراً در باره آنها نوشته‌ام، بوده‌ام که در بیرجند کمتر دیده می‌شود. اول بار تمام افسران انگلیسی و همچنین خود من از طرف سربازها دعوت شدیم که به تماشای رقص آنها به سربازخانه برویم. بار دوم این نمایش با تفاوت‌هایی در برابر صفوف سواره‌نظام هندی انجام شد و ما مهمان افسران سواره‌نظام محلی بودیم. سومین نمایش همین دیشب در خانه یکی از معتمدین محل به وقوع پیوست که هنوز سر و صدا و شلوغی آن از ذهنم نرفته است. برای این ضیافت آشپزها از صبح مشغول طبخ برنج و

خورشت از گوشت گوسفند در دیگهای بزرگ بودند. مهمانها بین ساعت ۷ و ۸ برای صرف شام دسته - دسته آمدند و رقص از ساعت ۹ شروع شد. ما ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه وارد شدیم. صاحب‌خانه ما را در ایوانی که مقابل حیاط آجر فرش قرار داشت، نشانده؛ جایی که رقصان سیستانی که همه پابرنه بودند، حلقه‌ای تشکیل داده سرگرم چوب‌بازی بودند. بازیکنان در وسط قرار داشتند، در حالی که رقصان که هر یک چوبی در دست راست داشتند، دور آنها هماهنگ می‌رقصیدند و با قدمهای موزون و سریع با هماهنگی یک‌بار با بازیکن وسط و بار دیگر با بازیکن پشت سر خود روبه‌رو شده، چوبها را به هم می‌زدند. شما می‌توانید خوب تصور کنید که به هم خوردن سی چوب در آن واحد چه صدایی راه می‌اندازد. از این که بگذریم تمام رقص، تنها عبارت بود از حرکات پا که با هماهنگی و نظم حیرت‌آوری صورت می‌پذیرفت و نشان می‌داد که رقصان در حرفه خود واقعاً مهارت دارند. به تدریج بر سرعت حرکات افزوده می‌شد و انسان فکر می‌کرد که هر آن ممکن است چوب یک رقص بر سر پهلویی او بخورد، اما چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

پرده دوم تک‌رقص یک هندی جوان بود که با خنجری در هر دست مهارت خود را نشان می‌داد. بعد دو نفر قزاق روسی هنرنمایی کردند، در حالی که نفر سوم با گارمان آهنگی شاد می‌نواخت؛ آنها در حالی که چکمه‌های سبک سواری به پا داشتند ظریفترین و سریعترین حرکات ممکن را با پاهای خود انجام می‌دادند. گاهی یکی از آنها روی دو زانو نشسته و عین حرکات را در حال نشسته انجام می‌داد و یک‌بار با پشتکی سریع که به طرف حریف خود زد، اسباب حیرت همه را فراهم ساخت. این قزاقها هرگز از رقص خسته نمی‌شوند و ما هم از مشاهده آنها خسته نمی‌شدیم.

آخرین پرده این نمایش رقص دو پسر بچه شش ساله ایرانی بود که حدود ربع ساعت در یک فضای یک‌متر در دو متر می‌رقصیدند. این دو پسر بچه معصوم رقصهای خود ساخته‌ای بودند که با رقصان حرفه‌ای شهرهای بزرگ تفاوتی زیاد داشتند. آنها با پاهای برهنه و کوچک خود مانند بچه‌موش با حرکات سریع دور یکدیگر می‌رقصیدند، در حالی که سرهای آنها در تمام مدت بالا بود و چشمهای براق و چهره گلگون آنها در نور چراغ نفتی می‌درخشید. از رقصهای آنها پیدا بود که تمرین نکرده

بودند، ولی از طرف دیگر آن همه حرکات پیچیده را انسان نمی‌توانست بدون تمرین قبلی باور کند. آنان مانند پریهایی بودند که در افسانه‌ها از آن یاد می‌شود، با این تفاوت که خیلی ماهرانه و هوشیارانه کار خود را انجام می‌دادند. در رقص آنها انسان حرکات شاعرانه و دور از احساسات شهوانی و همچنین شعفهای جوانی و زنده را با هم مشاهده می‌کرد!

در تمام مدت، سُرنازن با آلت موسیقی خود که از نی ساخته شده بود، مشغول نواختن بود. صورت پر آبله و رخساره پلاسیده تریاکی او بیشتر از همه چیز جلب توجه می‌کرد. چشمهایش می‌درخشید، ولی هیچ احساسی در آن دیده نمی‌شد. وقتی که این صحنه‌ها تمام شد، سیستانیا دوباره بلند شده و دایره‌ای دور تا دور حیاط ترتیب دادند. ساز زن حالا وسیلهٔ اولی خود را که صدایی شبیه ساکسافون داشت کنار گذاشته و کار خود را با سرنا از سر گرفت. این سرنا خیلی شبیه به ساز معروف اسکاتلندیهاست، منتها مثل آن کیسه یا دمی که هوا را وارد آن کند ندارد. در عوض سازنده دائماً در آن می‌دمد به طوری که لپها و گونه‌های او کاملاً باد می‌کند و او در تمام مدت از راه بینی نفس می‌کشد. صدای سرنا لاینقطع است و به نظر می‌رسد که سازنده برای نفس کشیدن آن را قطع نمی‌کند. سیستانیا دوباره رقص خود را آغاز کردند. در نظر بگیرد یک دایره از افراد با دستارهای شکرآویز،<sup>۳</sup> پاهای برهنه و شلوارهای گشاد و جلیقه‌های تنگ و پیراهنهای بلند و گشاد و دنباله‌دار آویزان. این بار آنها چوب در دست نداشتند و رقص آنها از حرکات ظریف و هماهنگ و گردشهای موزون با قدمهای منظم به جلو و عقب ترکیب می‌شد. آنها مثل رقصهای اسکاتلند، یکی - دو قدم جلو می‌رفتند، به سرعت چرخ می‌زدند و رویه‌روی نفر پشت سری مکث می‌کردند؛ دوباره دو - سه قدم به وسط پیش می‌رفتند و برمی‌گشتند و با سرعت چرخ می‌زدند و همین عمل را در دایره‌ای تکرار می‌کردند. در این موقع، نیمی از چراغها بر اثر باد خاموش شده بود. در هر دور بر سرعت عمل افزوده می‌شد، تا جایی که تماشاچیان هم تحت تأثیر قرار گرفته، بلااراده به آنها ملحق می‌شدند و رقص به چرخش اندامهای تیره و تاری که تنها ته پیراهنهای سفید آنها چرخ‌زنان می‌درخشید منتهی می‌شد.

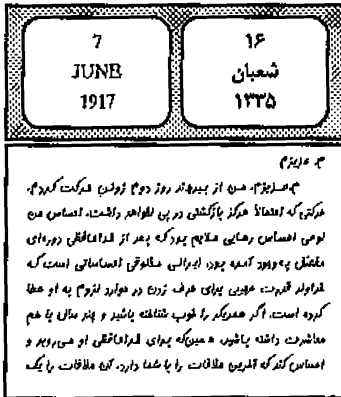
سرانجام این نمایش بدین ترتیب بود که مهمانها رفتند و رقصان، نوازندگان و خیل



تماشاچیان با عجله محل را ترک کردند و در نور مهتاب ناپدید شدند. طولی نکشید که شیپور قرق<sup>۴</sup> به همه اخطار می‌کرد که کوچه‌ها را خلوت کنند و به خانه‌های خود بروند. آن‌گاه سکوت شب بر همه جا مسلط می‌شد و تنها صدای گربه‌ها از پشت بامها و جایی که زنان تماشاگر سپیدپوش به تماشا مشغول بودند، سکوت را در هم می‌شکست!

### یادداشت

- ۱- منظور ختنه‌سوری است.
  - ۲- دسته‌های موزیک حرفه‌ای را آن زمان در بیرجند «دُهلی سازنده» می‌گفتند که نویسنده خوب شرح داده است. شعبده‌بازی را «شوبازی» یعنی بازی شبانه می‌گفتند که یک نوع تقلیدگری بیشتر نبود. در بیرجند آن زمان جوانک جسوری بود به نام «علی حاجی» که در مجالس خود را به لباسهای نظامی افسری فرنگی (با کلاه‌شاپو)، بلوچی و امثال آن ملئس می‌ساخت و مانند صاحبان آن لباسها صحبت‌های جالب می‌کرد و مردم را می‌خنداند، کار او را نوعی «شوبازی» می‌گفتند.
  - ۳- دستار شکرآویز: پارچه‌ای سفید است که به دور سر پیچند و یک سر آن‌را به میان دو کتف رها کنند. بیشتر روستاییان جنوب خراسان، هنوز دستار (مندیل، روپاک) بر سر می‌بندند و بخشی از آن را شکرآویز می‌کنند.
  - ۴- «شیپور قرق» اصطلاحی است که در آن زمان، در بیرجند متداول بود. مترجم از ایام کودکی خود به یاد دارد که در سالهای نوشتن این کتاب نظم شهر به شخصی با عنوان داروغه سپرده شده بود. در آن زمان داروغه شهر علی بیگ ورقا (پدر محمدرضا سپهری و جد سپهریهای بیرجند) بود که تعدادی شبگرد با عنوان «میر شب» در اختیار داشت.
- من خوب به خاطر دارم که بارها در شبهایی که به اتفاق پدر دیر به خانه خودمان در خیرآباد می‌رفتیم، با میر شب که در رود بیرجند انجام مأموریت می‌کرد مواجه شده و شاهد رد و بدل شدن جملاتی که پیش از این شرح داده شد، بودم.



م. عزیزم، من از بیرجند روز دوم ژوئن حرکت کردم، حرکتی که احتمالاً هرگز بازگشتی در پی نخواهد داشت. احساس من نوعی احساس رهایی ملایم بود که بعد از خداحافظی دوره‌ای مفصل به وجود آمده بود. ایرانی مخلوقی احساساتی است که خداوند قدرت

عجیبی برای حرف زدن در موارد لزوم به او عطا کرده است. اگر همدیگر را خوب شناخته باشید و چند سال با هم معاشرت داشته باشید، همین که برای خداحافظی او می‌روید و احساس کند که آخرین ملاقات را با شما دارد، آن ملاقات را یک نوع مرگ کوچک می‌داند و به خود اجازه می‌دهد حرفهایی به شما بگوید که در کشور ما معمولاً بر سر جنازهٔ مرده‌ها شنیده می‌شود. اما اگر خیلی افسرده به نظر رسید، باید با حرفهای دلخوش‌کننده از او استمالت کنید که در آن حال به خنده آمده و با حرفهایی می‌رساند - حاکی از این که - هیچ‌کدام ارادت عمیقی به دیگری نداشته‌اید.

انسان گاهی روزهای آخر اقامت خود را در میان آنها، در فضایی خالی با تصورات دور از ذهن می‌گذراند، مناظر و صداهای زندگی عادی به سرعت از نظر انسان می‌گذرد، گویی حالا که قرار است برای همیشه آنها را ترک بگویید، اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کنند. حال و هوای خداحافظیها، عادی‌ترین چیزها را مهم جلوه می‌دهد و آن را به صورت آخرین اشعهٔ خورشید در می‌آورد که به زودی در تاریکی شب محو خواهد شد!

ولی من موقع ترک بیرجند دچار احساسات و تأثر شدیدی نشدم، چون چیز تازه‌ای نبود که بینم. منظرهٔ گنبدهای گرد و قدیمی خانه‌ها؛ کوچه‌های تنگ و تاریک و بد بو و گداهای پا برهنهٔ تریاکی؛ صدای افراد هندی موقعی که اسبهای خود را برای آب دادن می‌بردند؛<sup>۱</sup> آواز یک نواخت بتاها که از شاگردان خود خشت و نیمه می‌طلبیدند؛ بانگ اذان پیرمردی با صدای کلفت از یک مسجد و نوجوانی با صدای دلچسب از مسجد دیگر در فاصلهٔ حدود ۵۰ متری و بدون این که به مخلوط شدن ندای هم توجه کنند؛

صدای شیپور قرق که در چهار ساعت از شب گذشته تا هنگام نماز صبح مردم را در خانه‌هایشان محبوس می‌کرد؛ عَرَعَر الاغها و صدای گوسفندها و گاهی غَرَش شترهای مست؛ صدای جارچیها که با آواز بلند خبر گم شدن گوساله‌ای را می‌دادند و از جوینده کمک می‌خواستند؛ ونگ ونگ نوزادان همسایه؛ صدای خنده زندهای چادر به سر؛ صدای آواز و گارمان قزاقهای روس که در کوچه‌ها پرسه می‌زدند؛ صدای دروازه‌بانی که دم دروازه شهر از صاحبان گوسفندهای ورودی، باج مطالبه می‌کرد؛ آهنگهای یک‌نواخت دسته موزیک قشون؛ صدای مشق سربازان و آهنگهای منظم «یک، دو - یک، دو» صاحب‌منصب ایرانی آنها در حالی که شلاق به دست عرق می‌ریخت و سربازان را از کوچه خانه ما به میدان مشق می‌برد. تمام این‌گونه مناظر و صدها نظیر آن، حالا بی‌موقع و بی‌نظم و ترتیب از خاطر می‌گذرد، درست مانند مگسهای فراوانی که فضای اتاقی را که من اکنون در دهکده‌ای در سر راه مشهد در آن نشسته‌ام، پر کرده‌اند. این بار در یک گاری روباز سفر می‌کنم که چهار اسب گردن‌کلفت آن را می‌کشند و صاحب آن التزام داده است که مرا هشت روزه به مشهد برساند. صاحب گاری ترکی تبریزی است که به هنگام نماز قبله را اشتباه می‌کند. او مهتری دارد که در پشت گاری روی یک تخته می‌نشیند. از مشخصات این مهتر، بدترکیب بودن او و از مهارتهای او چرت زدن و از گاری به پایین افتادن است که بعد از آن برای این که خوابش نبرد پای پیاده دنبال گاری راه می‌افتد و همپای ما می‌آید. نوکر من پهلوی گاری چی می‌نشیند و من روی چند زیرانداز و بالش که کف گاری پهن شده، پاها را روی جامه‌دانها که روی هم چیده شده قرار می‌دهم. گاهی به خواب می‌روم و گاهی فقط دراز کشیده استراحت می‌کنم. به این ترتیب است که وقت می‌گذرد و روزی هفت تا هشت ساعت در راه هستیم و بقیه شبانه‌روز را در مسافرخانه یا اتاقهای خصوصی که تمام مخاطرات و سرگرمیهای سفر را در بر دارد به سر می‌برم.

از بدبختیهای ما یکی موقعی بود که از یک قافله کولیهای سیاه‌چادر که بیرون دهکده‌ای اطراق کرده بودند، می‌گذشتیم. بعد از چند دقیقه که از توقفگاه آنها گذشتیم، گاری ما چپ شد و همه ما با بارها به زمین افتادیم و مشغول جمع و جور کردن بارها شدیم. من متوجه شدم که پیرزنی کولی از پشت دیواری کوتاه نگاه می‌کند و می‌خندد.

یکی از آنها گفت علت چپ شدن گاری این بود که نوکر من به آن پیرزن صدقه‌ای نداده بود، نوکر باز هم چیزی نداد. می‌گفت ما سزای نفرین آن پیرزن سیاه‌چرده را دیده‌ایم. از گاری چی پرسیدم که: آیا این واقعه زیاد اتفاق می‌افتد؟ جواب داد: هرگز! در سفر جز این بار چنین سانحه‌ای رخ نداده است و حالا هم دیگر تا مشهد به سلامت خواهیم رفت. با یک شلاق اسبها را به حال یورتمه در آورد و راه افتادیم. ولی هنوز حدود سی متر بیشتر نرفته بودیم که دوباره در جاده ناهموار، گاری برگشت و همه روی هم ریختیم! بلند شدیم و به همدیگر نگاه کردیم و گاری چپ شده را بررسی کردیم؛ معلوم شد که سایه‌بان گاری شکسته و کلاه تابستانی من هم به هم فشرده شده است. من از دست گاری چی عصبانی شدم و او هم از بخت خود ناراحت بود. مهتر که تن خود را مالش می‌داد گفت: آن پیرزن ما را بی‌چشم کرد! <sup>۲</sup> به عقب برگشتم و دیدم که پیرزن باز هم به ما می‌خندد... نه، خیلی احمقانه است که برگردیم و چیزی به او بدهیم! پیرزن با آرامی می‌خندید و سپس به ما پشت کرد. ما به حرکت خود ادامه دادیم و دیگر اتفاقی نیفتاد و مثل این بود که حساب ما و پیرزن کولی تسویه شد. ولی کاملاً مطمئن نیستم و نمی‌دانم اگر در آینده زنی کولی از من صدقه‌ای خواست چه خواهیم کرد. امیدوارم که بتوانم در خواست او را رد کنم!

در بیدخت توقف کوتاهی کردم تا بتوانم از مقبره‌ای که برای تدفین جنازه ملاسلطان، قطب صوفیهای این منطقه می‌سازند بازدید کنم. این صوفیها جامعه‌ای اخوتی هستند که مرکزشان این جاست، همان‌طور که سده مرکز اسماعیلیهاست. قبر در مرکز ساختمان در دست بنا قرار دارد.

داشتم به آن نزدیک می‌شدم که دیدم زنی سیاه‌پوش نزدیک قبر دراز کشیده است، ترجیح دادم به گاری برگردم. بیدخت جای کوچک و بی‌اهمیتی است که شایستگی چنان مقبره‌ای را ندارد.

در سده یکی از افسران سواره‌نظام هندی با تهیه غذایی از کاری (غذای تند هندی) پنجایی از من پذیرایی کرد. افراد او از این‌که با مسافرت من تیم فوتبال ما در بیرجند رونقی نخواهد داشت، اظهار تأسف کردند و از این‌که در جنگ هم نقشی مؤثر نداشته‌اند، اظهار نارضایتی می‌کردند، ولی من به آنها گفتم که در عوض زودتر به وطن

خود برخواهند گشت.

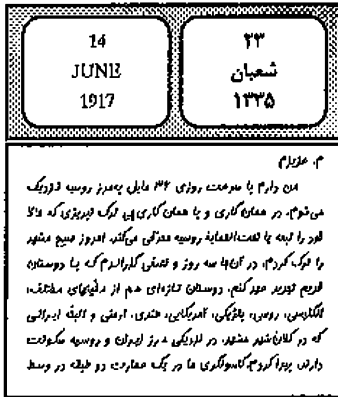
در ایستگاه بعدی، از منطقه نفوذ انگلیس گذشته وارد منطقه نفوذ روسها شدیم. همین که گاری ما توقف کرد چند نفر قزاق سر تا پای مرا به دقت نگاه کردند. یکی از آنها - که یک سبیریایی قوی هیکل با چشمهای فرو رفته بود - در حالی که دستهایش را در جیب شلوار نظامی خود فرو برده بود، مرا ورنانداز کرد و برای نشان دادن آزادی بازیافته اش تُف بزرگی به زمین انداخت. تا این جا که آمده ام، در هر ایستگاهی دوازده نفر یا بیشتر قزاقهای روسی اقامت دارند که اغلب آنها افرادی قوی هیکل، سالم و بورند. آنها از جریان جنگ بی اطلاع بودند و چند نفری که با آنها صحبت کردم با اشتیاق آخرین اخبار جنگ را از من می شنیدند.

#### یادداشت

- ۱- محل آب دادن اسبها و قاطرها جایی در سر قبرستان بیرجند و تقریباً محل فعلی میدان بود که در آنجا حوضچه های ساروجی درازی به طول ۱۵-۱۰ متر و عمق حدود نیم متر بالاتر از سطح زمین ساخته بودند و آنها را با آب قصبه بیرجند پر می کردند. در خرابه های شرق مدرسه شوکتیه، تقریباً جنوب محل فعلی اداره برق، سر یکی از چاههای قصبه تلمبه ای نصب کرده بودند که همیشه دو نفر سرباز هندی روبه روی هم نشسته با پاهای خود آن را به حرکت در می آوردند و آب از آنجا در لوله های کنفی حدود ۳۰-۴۰ متر فاصله بین تلمبه و آبشخورها را طی می کرد و قبل از ورود صفهای اسب و قاطر و گاهی شتر که مورد استفاده سپاهیان هندی بود، حوضچه ها را پر می کرد.
- ۲- یعنی چشم زخم زد.

## چناران

(۱۴ ژوئن ۱۹۱۷ / ۲۳ شعبان ۱۳۳۵)



۴. عزیزم

من دارم با سرعت روزی ۳۶ مایل به مرز روسیه  
نزدیک می شوم، در همان گاری و با همان گاری چی  
ترک تبریزی که حالا خود را تبعه یا تحت الحمايه  
روسیه معرفی می کند. امروز صبح مشهد را ترک کردم،

در آنجا سه روز و نصفی گذراندم که با دوستان قدیم تجدید عهد کنم. دوستان تازه ای  
هم از ملیتهای مختلف: انگلیسی، روسی، بلژیکی، آمریکایی، هندی، ارمنی و البته  
ایرانی که در کلان شهر مشهد، در نزدیکی مرز ایران و روسیه سکونت دارند، پیدا کردم.  
کنسولگری ما در یک عمارت دو طبقه در وسط باغ وسیعی قرار دارد که در آنجا انسان  
می تواند تنیس و بدمینتون و کروکت بازی کند و محیط آن از هیچ خانه خوب بیلاقی  
جنوب انگلستان، دست کمی ندارد. شما می توانید چای عصرانه خود را روی چمن  
صرف کنید و از رایحه گل‌های تابستانی و بید مجنون، بهره ببرید. ایوان بزرگی که شب در  
آن می نشینید با دیواری از شمعدانی مزین شده و روی میز شما دسته گل کوکبی که از  
باغچه چیده شده، دیده می شود.

آهو بزه‌هایی که در چمن محصور همراه چند گوسفند نگهداری می شود،  
جویبارهای زلالی که قطعات باغ را از هم جدا می کند، درخت بادام کهن و چنارهای  
بلندی که کلاغها در آن لانه گذاشته‌اند، همه و همه شما را متوجه می سازد که در  
مشرق زمین هستید. آنچه از خاطر می گذرد تحسین آرام بخش مراقبتها و زحمات  
ثمر بخش کسانی است که این واحه‌ها را آباد کرده‌اند.

مشهد از آخرین باری که آن را دیده‌ام خیلی فرق کرده است. دارای باغها، خانه‌ها و  
مغازه‌های جدید است که تمام خیابان را دربر می گیرد. ساختمان بسیار مجللی برای  
پست و تلگراف ساخته‌اند که از هیچ شهر اروپایی کمتر نیست. میدان مشق شهر که دسته  
موزیک نظامی هر روز در آن مترنم است و سربازها در آن مشغول مشقند، به وسیله

درختهای بلند احاطه شده و خیابانهای آن از گل پوشیده است. از همه آنها جالبتر باغ ملی باصفایی است که مردم عصرها در آن به گردش پرداخته، از منظره و هوای آن استفاده می‌کنند.

تأثیر وجود یک ساخلوی روسی با چندصد سواره‌نظام در شهر، به صورتهای دیگری متجلی است. بسیاری از مغازه‌ها، تابلو روسی دارد و زبان روسی را خیلیها یاد گرفته‌اند و در معامله‌های خود با روسهای ساکن شهر به راحتی با آن تکلم می‌کنند. از نظر سیاسی، در این اواخر چنین نفوذهایی کمتر شده است. مصرف بالقوهٔ روبل ادامه دارد و نمایش قدرت هنوز دیده می‌شود، ولی انقلاب روسیه موقتاً از اهمیت همهٔ اینها کاسته است و تمام افسران و نظامیها و افراد عادی فعلاً در بارهٔ یک چیز فکر می‌کنند و آن آیندهٔ آنهاست.

ایرانیهای ساکن مشهد در بارهٔ آیندهٔ روسیه خیلی کنجکاوند و بی‌اطلاع بودن آنها از اخبار موثق باعث می‌شود که هر چند وقت شایعات زیادی منتشر سازند. آنها به قدر کافی اظهار همدردی می‌کنند و به آینده و روابط حسنهٔ بین دو دولت بسیار امیدوارند، ولی با تجربه‌ای که از نتایج نامطلوب تبدیل نظام استبدادی به دموکراسی<sup>۱</sup> به دست آورده‌اند، به تحولات روسیه و آیندهٔ آن با بدگمانی می‌نگرند.

دموکراتهای ایران که در نهضت ۱۶-۱۹۱۵ به منظور سوق دادن این کشور به همراهی با دشمنان ما، شکست خورده‌اند؛ به روشهای وحشتناک و کشت و کشتار متوسل شده‌اند. در تهران گروهی تروریستی به وجود آمده که اعلامیه‌هایی صادر کرده است و اشخاص مهم مملکتی را از حمایت نمایندگان سیاسی انگلیس و روسیه منع کرده‌اند.

در دو هفتهٔ اخیر، دو نفر از حامیان نمایندگان سفارت ما به قتل رسیده‌اند و دیگران را هم به سبب اخذ رشوه متهم و مرعوب کرده‌اند.

---

#### یادداشت

۱- مراد نویسنده انقلاب مشروطه و پی‌آمدهای آن است.





## فهرست راهنما

- آب‌دار ۱۳۱
- آب قصبه بیرجند ۱۵۱
- آب و خاک ۷۶
- آخوندی ۴۲
- آذربایجان ۱۰۷، ۷۰
- آستان قدس رضوی ۳۱
- آسیای مرکزی ۱۳۸
- آقاخان هند / محلاتی ۸۲، ۸۲، ۵۲
- آلمان ۱۰، ۱۱، ۶۸، ۶۹، ۷۶، ۸۳، ۸۳، ۱۰۴
- آلیس در سرزمین عجایب ۱۱۵
- آمریکا ۹۰
- آهنگری ۳۲
- اتریش ۷۶
- اخلاق احمدی ۶۵
- اخلاق ناصری ۶۵
- ادگار آلن پو ۹۵
- اراک ۹۸
- اردو [زبان] ۴۷
- اروپا ۷، ۹، ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۳۰، ۳۱، ۳۶، ۴۰، ۴۹، ۵۲، ۵۷
- ۶۸، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷
- ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶
- ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۵ به شوکت‌الملک
- امیر ابراهیم خان علم به علم، امیر ابراهیم خان
- امیرارسلان ۱۰۸
- امیر اسدالله علم ۵۷ به علم، امیر اسدالله
- امیر اسماعیل خان شوکت‌الملک ۶۵
- امیرالمؤمنین (ع) ۱۱۸
- امیر شوکت‌الملک علم ۵۷، ۷ به شوکت‌الملک علم
- امیر علم خان ۱۱۶، ۱۱۷
- امیر فاین ۳۱، ۵۷
- انقلاب روسیه ۱۵۳
- اسکندر ۹۳، ۱۰۹
- اسکندرنامه ۱۰۸، ۱۰۹
- اسلام ۳۶، ۱۰۹، ۱۲۶، ۱۴۳
- اسماعیلیان / اسماعیلیها ۵۲، ۸۲، ۱۵۰
- اشتراس، فردریک ۱۳
- اشعار غنایی آلمانی Deutsche Lyrik ۱۲۲
- اصفهان ۷۷، ۷۸، ۹۳، ۹۷، ۹۹، ۱۳۹
- افریقا ۷، ۱۱
- افریقای جنوبی ۱۱۶
- افغانستان ۲۲، ۳۴، ۳۷، ۷۶، ۷۷، ۸۴، ۹۳، ۱۲۲، ۱۳۸
- افغانها ۲۵، ۷۷، ۱۲۲
- اف. هیل ۷، ۹، ۱۰
- اقبال لاهوری ۶۶
- اکوردئون ۱۴۰
- الوان (آلمان) ۸۳
- امام حسن مجتبی (ع) ۴۹
- امام غایب (عج) ۷۴، ۷۵
- امیر ۲۸، ۲۹، ۵۶، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۷۷، ۷۸
- ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷
- ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶
- ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۹، ۱۳۵ به شوکت‌الملک
- امیر ابراهیم خان علم به علم، امیر ابراهیم خان
- امیرارسلان ۱۰۸
- امیر اسدالله علم ۵۷ به علم، امیر اسدالله
- امیر اسماعیل خان شوکت‌الملک ۶۵
- امیرالمؤمنین (ع) ۱۱۸
- امیر شوکت‌الملک علم ۵۷، ۷ به شوکت‌الملک علم
- امیر علم خان ۱۱۶، ۱۱۷
- امیر فاین ۳۱، ۵۷
- انقلاب روسیه ۱۵۳
- اروپای غربی ۸۹
- از کوهستانهای ایران ۷، ۹
- استانبول ۷۷
- اسدی ۳۷
- اسدی، سلمان ۷، ۳۱
- اسدی، علی اکبر ۳۱
- اسدی، محمدولی ۳۱
- اسکاتلند ۱۴۶
- اسکاتلند، بها ۱۴۶

برلن ۱۳، ۱۴	انقلاب شکوهمند اسلامی ۸
بریتانیا ۱۳۷	انقلاب فرانسه ۸۵
برج ۲۸، ۳۲	انقلاب مشروطه ۱۵۳
بصره ۸۵	انگلستان ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۲۷، ۳۹، ۴۰، ۵۴، ۶۱، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷
بغداد ۷۷، ۹۸، ۱۲۳، ۱۴۱	۱۵۲، ۱۳۹، ۱۱۴، ۱۱۲، ۱۰۷
بلیژیک ۶۷، ۷۰، ۷۶	انگلیس ۹، ۱۰، ۱۱، ۲۵، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰
بلوچ ۷۱، ۷۴، ۱۰۳، ۱۲۲، ۱۳۷	انگلیسی / انگلیسیها ۷، ۸، ۱۰، ۱۴، ۲۴، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰
بلوچستان ۶۵، ۶۶، ۱۱۱، ۱۲۶، ۱۳۷	اهل سنت ۳۹
بلوچها ۲۵	اهواز ۹، ۹۳، ۱۳۰
بندرعباس ۹۹	ایران ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۵، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰
بوشهر ۲۰	ایران جوان ۱۱۰
بهلولی / بهلولیها ۱۳۹	ایرانیان / ایرانیها ۲۵، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۴۹، ۵۷، ۶۴، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۹۰، ۹۲، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۵
بیدخت ۲۳، ۲۵، ۱۵۰	۱۵۳
بیرجند ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰	ایلات بهلولی ۱۳۹
بیرجندیاها ۴۹، ۱۲۲	باجگیران ۴۷
بیستون ۱۲۳	بازی شبانه ۱۴۷
پاتابه ۱۳۹	باغ علی آباد ۱۱۷
پادشاه چارلز ۱۰۲، ۱۰۷	باغ ملی ۱۵۳
پاریس ۱۵، ۱۰	باکو ۱۰، ۱۳، ۱۴۱
پتروگراد ۱۰۲، ۱۴۲	بالکان ۳۱، ۷۵
پختیک ۲۸	بانک انگلیس ۱۰
پ. ر. ۷۲	بانک انگلیسی خاورمیانه ۱۰
پروتستانها ۷۰	بانک شاهنشاهی ۳۷، ۶۶
پروس شرقی ۷۰	بانک شاهنشاهی ایران ۱۰
پناباد ۲۷	بانک شاهی ۷، ۱۰، ۱۲
پنی ۲۷	بانک شاهی ایران ۱۰، ۱۱
پو ۹۳	بتهورن ۱۵
پوند ۲۷	بخارا ۱۴
پهلوی ۳۱، ۳۲	بخاری فرنگی ۳۸
پهلوی، محمدرضا شاه ۵۷	بختیاری ۱۳۹
پیامبر(ص) ۴۸، ۶۰، ۷۰، ۸۱، ۱۰۹	برزگری ۴۲
پیغمبر(ص) ص پیامبر(ص)	
تاغ ۳۸	
تبریز ۱۳۷	
تخت جمشید ۲۰	

- تسرانها و داستانهای عاشقانه  
122 und Balladen Romanyon
- تربت ۲۰، ۸۰  
تزکیه ۶۲  
تزار ۱۴۲  
تعمیر گردانی ۵۰، ۶۱  
تنبیس ۴۷، ۱۲۷  
تون ۷۸  
تهران ۷، ۱۰، ۱۲، ۲۵، ۲۹، ۳۶، ۳۴، ۴۷، ۴۹، ۵۶، ۶۲، ۶۴، ۷۶، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۳
- تیونن ۹۳  
تیپو ۹۲  
جغرافیا در ایران از دارالفنون تا انقلاب اسلامی ۸  
جلفا ۱۳۷  
جنگ بین المللی اول ۲۷، ۴۷  
جنگ نعلشکر ۷۵  
جنگ هفت لشکر ۷۵  
چاه بهار ۶۵  
چرخنی ۲۷  
چناران ۱۵۲  
چینشت ۵۹، ۶۱  
چوگان ۴۷، ۱۲۷  
چهاربولی ۲۷  
چهل چراغ ۵۰  
چهل و هشتم ۵۱  
حاجی ملک ۵۸، ۵۹، ۶۱  
حبل المتین ۳۲، ۷۵  
حجاب (رفع) به رفع حجاب  
حسام الدوله ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۳۵  
حسن ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۹، ۱۳۰  
حسینی شوکتی ۳۸، ۴۹  
حکمران (امیر شوکت الملک) ۲۸، ۲۹، ۵۶، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۷۰، ۷۴، ۸۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴  
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۹ به امیر (شوکت الملک)  
حلیی سازی ۴۲  
حوض بیدخت ۲۵  
خاطرات دوره کودکی و نوجوانی (هیجده سال اول زندگانی) ۸  
خاورمیانه ۱۰، ۱۳، ۱۵، ۹۶  
خبرگزاری رویتر ۶۷، ۶۹  
خییص ۲۸
- خسته سوری ۴۷  
خراسان ۳۸، ۶۵  
خرس ۱۴۳  
خرم آباد ۱۳۷  
خرمای طبس ۳۸  
خرمشهر ۸۵  
خزر ۱۰، ۱۳، ۱۳۷  
خشایار (کاخ) ۲۰  
خضری ۲۴  
خط آهن جلفا - تبریز ۱۳۷  
خوسف ۲۸  
خیاطی ۴۲  
خیر آباد ۳۸، ۴۲، ۴۷، ۱۴۰، ۱۴۷  
دال بندین ۱۳۷  
دانشگاه لندن ۷  
دجله ۷۷، ۹۸  
دریای خزر ۱۳، ۱۴  
دریای سیاه ۷۰  
دزداب ۴۷  
دستار شکر آویز ۱۴۷  
دستنامه زمین شناسی منطقه ای  
122 Handbuch der Regionalen Geologie  
دشت ارژن ۲۰  
دشت بجد ۱۲۱  
دشت علی آباد ۱۱۶  
دوور ۶۱  
دُملی سازنده ۱۴۷  
دین اسلام ۱۰۹، ۱۴۳  
راغبی ۳۷  
ریاط سفید ۲۰  
ریاط طرق ۱۷  
رستم ۱۱۰  
رستم و سهراب ۱۱۰  
رشت ۱۰، ۴۴، ۱۴۱  
رضاشاه ۳۱  
رفع حجاب ۳۱  
رنگرزی ۴۲  
رنگون ۶۶  
روپه ۲۷  
روح القوانین 122 L'esprit des lois  
رود تایمز ۸۵  
رود تیمس ۹۲، ۹۵  
روس ۱۱، ۱۷، ۲۵، ۷۷، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۳

- ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۹
- روستوف ۱۳
- روسها ۱۴، ۱۸، ۷۴، ۷۶، ۸۳، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۱، ۱۵۳
- روسیه ۱۰، ۱۴، ۱۷، ۲۵، ۳۶، ۳۸، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۷۷
- روسیه آزاد ۱۴۲
- روضه خوانی ۴۹، ۶۱
- روم ۲۶، ۳۰، ۱۴۱، ۱۴۹
- روناس ۴۳
- روندهد ۱۰۲، ۱۰۷
- رویتز ۶۹
- زبان اوستا La Langue de L Avesta ۱۲۲
- زردشت ۱۱۰
- زردشتی / زردشتیها ۳۶، ۱۰۹
- زرنوخ ۲۰
- ژاپن ۶۲
- ساغری ۴۳
- سپهری، محمدرضا ۱۴۷
- سده ۲۶، ۵۲، ۵۲، ۸۲، ۹۳، ۱۲۲، ۱۵۰
- سردم ۳۸
- سردم نسیانگی ۳۸
- سرود ملی انگلستان ۱۱۲
- سرود ملی روسیه ۱۴۲
- سرود ملی فرانسه ۱۴۲
- سعدی ۶۳
- سعیدی، سید غلامرضا ۷، ۶۶
- سلطان ۵۲، ۵۳، ۵۴
- سلطان آباد ۹۷، ۱۰۷
- سلیمانی نراقی، شیخ احمد ۶۵، ۶۶
- سمرقند ۱۴
- سوند ۳۸
- سهراب ۱۱۰
- سهل آباد ۳۸
- سیبری ۱۳۹
- سیبریایی ۱۵۱
- سیدرضی حسین ۶۶
- سیستان ۳۳، ۳۶، ۳۸، ۵۷، ۶۵، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۸۴، ۸۵، ۸۶
- ۸۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۳۸
- سیستانها ۱۴۶
- سیک ۸۴، ۱۲۵
- سیملا ۱۰۲، ۱۰۷
- شاه جرج ۶۴
- شاه چارلز ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۳۷
- شاهنامه ۱۰۹، ۱۱۰
- شاهنامه خوان ۱۱۰
- شاهنامه خوانی ۱۱۴
- شربت دار ۱۳۱
- شریف آباد ۲۰
- شط العرب ۸۵
- شلینگ ۲۷
- شوروی سابق ۱۶
- شوکت آباد ۶۵
- شوکت الملک ۷، ۵۷، ۵۷، ۶۲، ۷۱، ۸۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۳۹، ۱۴۱
- شوکتیه به مدرسه شوکتیه
- شیراز ۹، ۴۴، ۹۷
- شیره کش خانه ۳۸
- صاحب ۲۴، ۲۵، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۵۴، ۷۴، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۰
- صد درس ۶۵
- صعود و سقوط امپراطوری روم ۵۵
- صلیب سرخ ۹، ۷۲
- طیس ۳۸، ۷۸
- عاشورا ۵۰
- عبدالحسین ۱۲۳
- عثمانی ۱۱، ۷۰، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۹، ۹۶، ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۲۳، ۱۲۶
- عشق آباد ۱۰، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۴۱
- عطاری ۳۲
- علاقه بندی ۴۲
- علم، اسدالله ۵۷
- علم، امیر ابراهیم خان ۵۷، ۶۵
- علی آباد ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱
- علی آباد کهنه ۱۲۱
- علی اکبر (پیشخدمت) ۴۵
- علی بیگ ورقا ۱۴۷
- علی حاجی ۱۴۷
- عمارت کهنه ۴۹
- عمارت نو ۴۹، ۵۰
- عمرانی ۲۰، ۲۲، ۲۳
- عیسوی / عیسویها ۲۵، ۱۰۸
- غار چنشت ۶۱
- فارز نیک ۲۷
- فرانسه ۹، ۱۴، ۲۳، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۷۰، ۷۶، ۸۳، ۸۵
- ۸۶، ۹۹، ۱۴۲، ۱۴۳
- فردوسی ۱۰۹
- فرقه اسماعیلیه به اسماعیلیان

- فرنگی ۳۳  
 فلاشینگ ۱۳  
 فلاندر ۱۲۸  
 فلاندر (جبهه) ۸۴  
 فوتبال ۱۲۷، ۴۷  
 فالی بافی ۴۳  
 قاین ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۱۹  
 قاینات ۸، ۱۰، ۳۴، ۳۸، ۴۲، ۸۸، ۱۱۱، ۱۱۶  
 قجری ۲۷  
 قرآن ۸۲، ۱۰۵  
 قزاقهای روسی ۱۴۰  
 قزوین ۹۷  
 قصر ویندسور ۹۵  
 قلعه بالایی ۴۹  
 قنات قصبه بیرجند ۳۸، ۵۰  
 قوشچی ۹۲  
 قهستان ۲۸  
 قیپگ ۲۶، ۲۷  
 قیصریه ۴۳  
 کابل ۱۲۲  
 کاپ ۱۱  
 کاپیتولاسیون ۲۵  
 کاتولیکها ۷۰، ۸۲  
 کارو ۱۱۶  
 کارون ۹۳  
 کازرون ۲۰  
 کاغذباد ۱۲۴  
 کال ۱۰۷  
 کالیگ ۱۰۶  
 کانال «کیل» ۶۹  
 کبریت ۲۸  
 کراسنودسک ۱۰، ۱۳  
 کرامول ۱۰۶  
 کریاس ۴۲  
 کرمان ۷۸، ۸۰، ۸۹، ۱۰۷، ۱۲۳  
 کرمانشاه ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۷، ۱۷، ۹۷، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۴۱  
 کریکت ۱۲۷  
 کفاشی ۴۲  
 کفش ارسی ۴۳  
 کلاه مالی ۴۲  
 کلکته ۳۱، ۷۵  
 کلنل علینقی وزیر، وزیر، کلنل علینقی
- کماچک ۵۱  
 کوت ۱۲۴، ۱۲۶  
 کوهستانهای ایران ۸  
 کوههای بختیاری ۲۰، ۹۳  
 کویته ۹۸، ۱۳۷  
 کیل ۶۹  
 گارمان ۱۴۰  
 گالیسی ۷۰  
 گری، ادوارد ۶۴، ۶۵  
 گناباد ۲۳، ۸۰  
 گنجی ۱۴۰  
 گوندولاهای ونیز ۸۵  
 گیبون ۵۲  
 لردکنت ۱۲  
 لرن ۷۰  
 لندن ۷، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۳۹، ۶۷، ۹۳  
 لهستان ۱۰، ۷۶  
 لیره ۲۷  
 ماتيو آرنولد ۱۱۰  
 مارسایز ۱۴۲  
 متقال ۴۲  
 مجتهدزاده، پیروز ۸  
 مجلس شورای ملی ۵۷  
 مجله یادگار ۳۷  
 مجله Sketch ۱۲۳  
 مچ پیچ ۱۳۹  
 محلاتی (آقاخان) به آقاخان هند  
 محمد ابراهیم ۸۷  
 محقره ۸۵، ۱۳۷  
 محوی، ابوالفتح ۵۷  
 محوی، شاهزاده ابتهاج السلطان ۵۷  
 مدرسه السنه و مطالعات آسیایی و افریقایی ۷  
 مدرسه شوکتیه ۳۸، ۴۷، ۵۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۱۵۱  
 مدرسه نظام انگلستان ۸۶  
 مدیر نرافی، میرزااحمد ۶۵، ۶۶  
 مسجد عاشورا ۵۰  
 مسجد مصلاً ۴۲  
 مسکو ۱۴، ۲۶، ۳۳، ۴۱، ۷۴  
 مسگری ۴۲  
 مسلمان / مسلمانان ۳۶، ۷۵، ۷۶، ۸۳، ۹۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۳، ۱۴۴  
 مسیح / مسیحیها ۴۸، ۷۷، ۱۴۱  
 مشهد ۱۰، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۵، ۲۸، ۳۱، ۳۳، ۴۵

نمد مالی ۴۲	۴۶، ۶۵، ۶۷، ۸۰، ۱۰۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۹
نوشکی ۱۳۷، ۸۴	۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳
نوفست ۵۸، ۶۰	مصباح‌الدیوان ۳۱
نهبندان ۸۶	مصباح‌السلطنه ۳۱
نیل ۶۸، ۴۳	مصر ۲۱، ۷۷
نیم‌قران ۲۷	معضدی، شاهزاده محمدتقی میرزا ۵۷
ورشو ۱۳	م. عزیزم ۹، ۱۰، ۱۳، ۱۷، ۲۰، ۲۳، ۲۶، ۲۸، ۳۳، ۳۹، ۴۴
ورندل ۲۲	۴۸، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۶، ۷۸
وزیری، کلنل علیتقی ۵۷، ۶۵، ۷۱	۸۰، ۸۴، ۸۷، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۶
وستفالی ۱۳	۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۴
ونیز ۸۵	۱۵۲
ویکتوریا ۱۱، ۱۳	مفیدالملک ۶۵
ویلز ۱۰۷	مکنسون بزرگ ۱۲۳
وین ۱۴	ملاسلطان ۱۵۰
ویندسور (قصر) ۹۳	ملک، شیخ محمدحسن ۶۶
هامون ۸۴، ۸۵	ملک‌التنجاار ۵۹، ۶۱، ۶۶، ۱۳۳
هانوور ۱۳	ملک‌نبور، محمدعلی ۶۱
هرات ۱۲۲	ملک‌زاده ۶۱
هزار بیشه ۱۳۱	ملّه ۳۷
هزاره ۱۳۸، ۱۳۹	منصف، محمدعلی ۷، ۵۷، ۶۵، ۷۱
همدان ۱۰، ۷۷، ۹۷، ۹۹، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۴۱	من و شاه ۵۷
هند ۳۶، ۳۸، ۳۸، ۵۲، ۷۶، ۸۴، ۹۳، ۱۳۷	مورز ۱۷
هنیدل ۱۰۹	مهنه ۲۰، ۲۲
هندوستان ۲۷، ۳۵، ۳۶، ۴۳، ۴۷، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۲، ۹۵	میدان قتلگه ۵۰
۱۰۲، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶	میرزا ۸۳
هندی ۲۳، ۸۴، ۸۶، ۹۰، ۹۳، ۹۹، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۴	میرزا رضا ۱۲۵، ۱۲۶
۱۲۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۸	میرزایی ۴۲
۱۵۰، ۱۵۲	میر شب ۱۴۷
هیل ۸، ۹، ۱۰	میر شوخونه ۳۱
Gibon ۵۵	ناپلئون ۸۵
یزد ۴۶، ۷۸، ۹۹، ۱۰۷، ۱۲۳	ناصر، میرزا ذبیح‌الله ۶۶
یک‌قران ۲۷	نامه‌های گرتو دبل ۹
Karoo ۱۲۱	نامه‌هایی از قهستان ۸
Marseillaise ۱۴۳	نایب‌الحکومه ۶۳، ۸۰، ۸۱، ۸۶
Read ۶۵	نجف ۷۴، ۷۵
Reckon ۶۵	نخ‌ریسی ۴۲
Sir Edward Grey ۶۶	نخست‌نامه ۶۵
Write ۶۵	نفت ۳۸



# Nâmahâyi az Qohestân

Author: F. Hale

Translated by: Dr. M. H. Ganji



مرکز مطالعات خراسان

Center for Khorasan Studies  
Astan-e Qods-e Razavi

ISBN: 964-350-259-7